

6 اشعار فارسی،
6 داودجان
6 (دیوانه)
7 (خطاب به برادران ترک ایران)
10 (آمیختن دین با سیاست)
11 دیانت
11 این طرفه فکرو شعر تقدیم به نورچشم کاک عبدالله بداغی
12 (گفتگو)
13 (رجز خوانی)
13 (سفر)
13 ملاقات
14 (لحظه)
14 (ایام پیری)
15 (این شعر هم برای یعقوب عزیز)
16 (تقدیم به سعیدخان صادق زاده)
17 خاطرات: داود
18 (گله مندی)
19 (خدای دل)
19 (تعلیم)
20 (مخمور)
20 (جان سخن)
21 (شهباز)
21 (کلام دلنشین)
21 (خیال شب)
22 بازی روزگار،
23 (کیستی)
24 (مشک آهو)
24 گله از پیری
25 (پیغام)
25 (گهر ناب)
26 (تائینمت)
27 (آتش)
27 (عشق جهانسوز)
28 (من که باشم)
28 زان حیث در پیش بیدل حالت ژستی ز من
28 (خاطرات)
29 (برای راکی) نوشته ام ... سگ باوفا)
30 (خبری نیست)
31 پرتو نور خدا

32	(دردهجران)
33	(علم لاهوت)
33	(توکجائی)
34	(ر عشه)
34	(پرستیدن)
35	(گلین پیر)
36	(آب حیوان)
36	(بوی پیراهن)
36	(تحفه)
37	(خدائی)
38	(رشته پیوند)
38	(عرش اعلا)
39	(شب تاریک)
40	(شب تنہائی)
40	صحرائشین
41	(واقعیتها)
41	(مرگ عارفانہ)
42	(جان تازہ)
43	پادگان
43	(باغ دل)
43	(زنبور عسل)
44	(دنیایی دیگر)
45	ناخودآگاه
45	(شب)
46	(الفت)
46	عهدو پیمان
47	(جادو چشم)
47	(نامنظم)
48	(دوبارہ)
49	(باغم)
49	(کوه آتشفشان)
50	(غم)
50	(کیمیا)
51	(گل چین)
51	(تابو)
52	تاجیک
52	(اشہد)
53	جنازہ شعر،
54	(تقدیم بہدکتور بہمن خسرووی فرہ پایاق)
54	(ترک انقلابی)

55	(اشنویه)
55	(شمع)
55	(کنج عزت)
56	(آمدی)
56	(کو؟)
57	(آذر)
57	(جانا)
58	1 (همنو اباحافظ)
58	2 (همنو اباحافظ)
59	3 (همنو اباحافظ)
59	4 (همنو اباحافظ)
60	5 (همنو اباحافظ)
61	6 (همنو اباحافظ)
61	7 (همنو اباحافظ)
62	8 (همنو اباحافظ)
63	9 (همنو اباحافظ)
64	10 (همنو اباحافظ)
64	11 (همنو اباحافظ)
65	12 (همنو اباحافظ)
65	(جفاکار)
66	(شیرین)
66	(حسود)
67	(افسوس)
67	(خدای دل من)
68	(تقدیم به حسین رسولی)
69	(دوست)
69	(تصویر)
70	(امشب)
70	(در آستان مرگ)
71	(من در غمت)
72	(زیبائی تو)
72	(نالہ)
72	(خوشخو)
73	(ساریان)
73	(یادگیری)
74	(پاکتر)
74	(سرفکندن)
75	(چاچی زه کرده)
75	(میکده)
76	(چنار زندگی)

77	(چراغ کاروان)
77	(مرغ قفس)
78	(سیمای جوانی)
78	(نهاد)
79	(بهار)
79	(فجر)
80	(عید)
80	(پیمان)
80	(کشتزار عشق)
81	(اشک محبت)
82	(جوانی)
82	(کوه نور)
82	(پند)
83	(نترس)
84	همنوائی باحافظ
84	در دپیری
85	(نهال)
85	(بیاض مو)
86	(خزان)
86	یادی از دوست
87	(آب سیروان)
88	(گل پژمرده)
88	(جوهر وجدان)
89	(منهم)
90	(هذیان دل)
91	(علم)
91	(قاضی ما)
92	(غصب کردستان)
93	(پرچم)
94	(شادروان)
95	(کتاب عشق)
96	(تازه عروس)
97	(تله)
97	(سخن دل)
98	(مرز تصنع)
98	(رمز عشق)
99	(زنده‌یاد)
99	(آبی)
100	(دستگاه اخوندی)
101	(بعد مکان)

101(خرمهره)
102(کهنادا تورنتو)
102(انتظار)
103(تغیریه)
103(وجه)
104(عیان)
104(ماورا)
105(دهقان)
106(وارسته)
106(موظه)
106(اندرز)
107دوبیتی:
108(شیاب)
109دختررز
109(دیگرگون)
110(شیت)
110(خواب)

کتاب اشعار فارسی

شاعر: حامد پره‌شیدی زهرزا

مطالب: شعر

تیراژ 1000

چاپ چاپخانه ئوفیستی تیشک

ژماره : و وزارت و فرهنگ 517 بدان داده شده است 0

حق چاپ و نشر این کتاب محفوظ بوده و متعلق به شاعر است.

مقدمه:

من در سال 1319 ی شمسی در آبادی گرگ آباد اشنویه بدنیامده‌ام و در 1333 در سن 14 سالگی با علاقه‌وافر به مطالعه دیوان شعرای بزرگ از جمله استاد فردوسی طوسی و استاد نظامی گنجوی و استاد شهریار تبریزی و صائب و عطار، و گلستان شیخ اجل سعدی و پروین اعتصامی و همچنین اساتید بزرگ از شعرای کورد از جمله قانع و هم‌ژار موکریانی و عیدالله پشیو، همین و ادب جاف حقیقی و غیره... ذوق شعر سرودن در خود احساس کردم ... هر چند اشعار سروده شده آن دوره اینجانب، خالی از مضامین و محتویات متین ادبی فارسی بود، اما من از نقد و شماتت دوستان و آشنایان چندان تردید بخود راه نمیدادم . و بیخیال پشتکار بودم. سرانجام علاقه‌مند شدن به مسئله سیاسی در سالهای 1340 و 1343 و افتادن بزندان تا سال 1354 در متون اشعار اینجانب تأثیر بسزای داشت و بالاخره تا حدودی از محتویات خام و ناپخته و نارس بودن اشعار کاست ، اما متأسفانه در موقع آزاد شدن ازندان کلیه اشعار سروده شده من بوسیله افسر نگهبان زندان بدلیل بوی سیاسی دادن، ضبط شدند. از جمله آنها 100 غزلی بود که باخواجه حافظ شیرازی، بحالت ترجیع بند سروده بودم که در روح من بسیار اثر نامطلوب بجا گذاشت، بطوریکه تا تاملت مدید دست به قلم نبردم. سپس متواری شدن و ترک وطن مزید بر علت گردید. و این مشت اشعار هم یعنی آنها که در

زندان سروده‌ام کمتر با مطالب سیاسی همبستر هستند. و بقیه هم در استرالیا گاه‌گاه سروده شده‌است. چه قبول افتد و چه در نظر آید.

اشعار فارسی،

داودجان

کاروان عمر بر گل نشسته و گفتنیها همچنان در دل، تا کجایتیری از کمان قضا کمانه‌کنند و بر قلب جغدِ بر بام نشسته طالع فرود آید، باشد مجسمه‌های بخواب رفته با طلسم ابدی باندا طغیان از لحدگورستان به رستاخیز آیند. اکنون تو بر مرکب توسن خطِ استوا سوار و من در انتهای اقیانوس مقیم سرگردانم، شالوده زندگی در پهنه گیتی بسته به سری مویست، بیا تا آب بجوی عمر روان است نگذاریم بگسلد.

(دیوانه)

سخن گر از دلست دیوانه بینم
ترا اندر نظر دردانه بینم
ز حسن بیکرانت تا قیاس است
تصوّف را تماشاخانه بینم
ز ارج دانش و پیمودن آن
عقاب تیز پر یک دانه بینم
نباشی گر شبی پشتِ تلفن
ترا رُخسار در پیمانہ بینم
دیار غربت و شبهای دُوری
ز فکر خویشتن بیگانه بینم
بدون آشنا و دوست عزیزم
اگر جنت بود ویرانه بینم
بخوابم دیده شد آن آشیانه
که تصویری از آن خیلخانه بینم
به آنجا از خیالم شب سفر کرد
در اینجا بر در میخانه بینم
ور افتد گرسخن از منبر عشق
در او سر دادم مردانه بینم
ولی از شیخ و از زاهد و مفتی
بترسم از تله من دانه بینم

نظام قدرت افسار گسسته
در آن کشور گشا، نشانه بینم
هراسانم ازین خبث و پلیدی
ز شأن شرک شان من شانه بینم
به خیل عاشقان تازند و کوبند
همه گوئی به بهتان مانه بینم
به حکم سر فرازن در نهیبند
که در فرمانروایی هانه بینم
خدائی را خدایی گفتن و بس
زیادت را ز دم پر چانه بینم
عبای دین گرو شد در سیاست
ببین دیگر کجا جانانه بینم
چو سجاده زمسجد رخت بر بست
شیاطین را به گرد خانه بینم
چو حافظ در ره تحقیق آئین
حقیقت را در آن افسانه بینم
که داود، تو بیایی خود بگویی:
که ز مرزا من ترا دیوانه بینم

2007/7/14 میلادی لیفرپول ئوستر الیا.

(خطاب به پرادران ترک ایران)

دوستم از خواب بیدارت کنم
کردم و خواهم که دیدارت کنم
از دو پیمان یاد خواهم کرد من
بر کشم از سینه آه سرد من
ما درخت دوستی را کاشتیم
شهر تبریز و مهاباد داشتیم
پیشه‌ها، پیشه‌وری، پیشینه‌ها
هم نماو هم نهادو هم نوا
بافدائیهام کنم همراه من
دل غنوده در غم جانکاه من
دست گرم دوستی بفشردهام
هم قیام و همدل و هم مژدهام
شیون من دردها را التیام
گر شود روزی دوباره این قیام

یادِ طغیانِ ترا در اردبیل
می نمایانم به تو کوچک دلیل
شاهِ ترکِکتِ بیش از سیزده نداشت
او ز تبریز تاج بر سر می گذاشت
باختائی شعر، او میخواندی
این تخلص نیز بر او ماندی
تار و پود دولتت هم ترک بود
نه از این افراد و نه از شرک بود
آن کلاه قرمزی نبض تو بود
تاج حیدر بر سرت رمز تو بود
تو ز سیفهدین اسحق یادگار
پایدار تو همین است پایدار
هان چرا مذهب اسیرت کرده است
احترام ملتت را برده است
افتخار دین اعرابت بگو
نه که من هستم عرب، نه اینکه تو
جای دین مسجد باشد جان من
او بسوخت بنیان تو بنیان من
تیغ تیز مذهبی جانت کند
او زبانت کند که ایمانت کند
تو دیگر نه ملت و نه دولتی
هان طفیلی صورت آن صولتی
گفت باغرخان و ستارخان کو
افتخارات همین پیمان کو
روح آنها بیگمان هست خشمگین
قاش الماس اند، آنها برنگین
من چکارم نیست با پیش دآوری
لیک در کشور تو صاحب اکثری
بیست و چند میلیون نه انسان مرغ هم
پشت بهم بندند، به ایمان بیش و کم
چند روباه هی زند دوزو کلک
میکنند دوزو کلکهایش کلک
هان بمنقار چشمشان بیرون کنند
این شغالان را همه داغون کنند
بلعجب از بیست و چند ملیون بشر
نیست در مغز یکی این یک نظر:
پس چرا مارا ادب فرهنگ نیست
پس ترا، چون من، زبان در بند نیست
هان زبان تقسیم کشور آورد
خود در آورد است، این خود آورد

اینهمه بهتانها چیست میزنید
با توصل زور هی ایست میزنید
بس ز منیر گوش بر ملا بکن
بس برای ریش او والله بکن
من نمی گویم نمازت را مخوان
لیک از خود گر شود چیزی بدان
تو چرا باید بباشی بی زبان
ننگ نمیدانی اگر، آنرا بدان
افتخار تو چرا با فارسیست
کی تورا و ملت تو پارسیست
پس چرا این افتخار تو بود
بیگمان از بی بخار تو بود
ترکها از ترکی بیزارند چرا؟
خودچرا صیاد این کارندچرا؟
من اگر گویم مباحاتم از اوست
کردم و جانا نژاد من از اوست
از نواد، ماد میآیم شمار
نینوا تسخیر کردن را بیار
قبل از میلاد، شمار: شش سده را
باکیاکسار، شاه ماد، این بنده را
تانبودی مشترک در خاک ما
کس ندید هرگز، اصطکاک ما
بین همین ترفند از شاهان ترک
زمره اندر پوستین بودند گرگ
بعض از ما را خراسان برده اند
هان به اورمی، آذری آورده اند
زانکه تو گوئی: که (اورمی) مال ماست
زانکه من گویم: نخیر از آن ماست
هفت جلد تاریخ آنجا را بخوان
با کلیم الله بشو هم داستان
رو خراسان با همان تفکیک دین
آن دو میلیون کرد تبعیدی ببین
در همه جنگها جهاد اعلام شد
سربریدن از منت انعام شد
در تمام جنبش، تیر ایام شدی
در همه ادوار خون آشام شدی
بر منت طاغی نمودند دشمنان
از حقوق خویش یاغی همچنان
من که برپا گشته ام اما تو هیچ
من که احیا گشته ام اما تو هیچ

باز می‌خواهم که فرهنگم دهند
در ترازو رنگ هم‌سنگم دهند
کفه آن را برایم در تراز
لا اقل فرهنگ بگذارند باز
حاکمیت گریبتقسیم نارواست
کارتقسیم حکومت را رواست
تو چرا در خواب خرگوش رفته‌ای
مرده مانند سالها است خفته‌ای
خیز، از گور، خیز از تابوت، خیز
قیدو بند دشمنان در هم بریز
کو، صدارت، کو مقام، کو منصب،
کو وجودت، شخصیت، کو مکتبت
یکقدم هم ملتت رایاد کن
با زبان آذری دلشاد کن

(عیب خود از دشمنانت بشنو، نه دوست)

زانکه دوست آنکه بچشم آید نکوست)
استر الیا سیدنی.

تاریخ 20/8/2007

(آمیختن دین با سیاست)

چو آمیزد بهم دین با سیاست
نخواهد رست خلقش از سیاست
چو می بینی همین بازار وحشی
نه از عفو و نه از اغماض نقشی
چو گردد دُوغ با دُوشاب قاطی

جدا کردن ز هم فکریست خاطی
بجز گرک اندرین هامون کس نیست
که گرگ ما بجز آخوند کس نیست

ریکوت 2007/7/14 لیفرپول ئوسترالیا.

همین نا امنی اندرگیتی اکنون
که دنیا را نموده هان، دیگرگون
خمینی رهنماو پیشقدم بوو
کنون قبرش زیارتگایی مأمون

بر این مردم شود بس ناسزا داد
نخواهندکرد تمیزی عدل از داد
خرافاتیسست ز برنا، تا به پیرش
ز دکتورو مهندس تا به استاد
تاریخ 2007/7/14 لیفورپول استرالیا.

دیانت

دیانت گر شود دروازه‌ای عدل
نباید عزم آن را دهسترس کرد
عدالت گر ز دین ناشی شود دوست
بباید ترک آن علم عبث کرد
به‌گرد آلوده است رُخ، بانئ دین
شود دور از خدا هرکه هوس کرد
خوشا آنکس که با علم خدائی
حذر از این بلای زود رس کرد

2007/7/14 لیفرپول استرال

این طرفه فکرو شعر تقدیم به نورچشم کاک عبدالله بداغی

از این احوال گریزانم بداغی
که عقل از علم شد پیرانه یاغی
بنایی که به شاغول بر نیاید

دوامِ عمر او چند روز شاید؟
کج آید، کاستی گیرد فزونی
از آن بعدِ مکانش تا کنونی
از این منبَعِد هم کژ باز بینی
چو ناقص است علمِ باز بینی
نهالی راکه خشک در آب نشانند
نشاء ناکرده و بیرون کشانند
از این دُزدان غارتگر گریزان
ترازوی عدالت نیست میزان

تاریخ 2007/7/23 لیفرپول اُسترالیا

(گفتگو)

بگویند: دست فروشی بار بر خر
بهارودشت و در هر جا صنوبر
رها کرده خرش تا که چراند
که طعم زندگی یک لحظه داند
ولی از دُز دو رهنز نگران شد
برفتن پیش او یکسر دوان شد
ندا کرد گفت برگرد کار شد زار
بترسم راهزن آیند و بدکار
بیا بارت کنم دیر است دم زن
بپاییم تا بموقع کوهو برزن
بخنده خر، بدوگفت مردک پست
برو این بار من بر پشت خودبست
چو بر پشت من است بارگرانبار
چه فرق است دُز دباشد یا تبه‌کار!
چومن خراباشم و این بار بر پشت
نمی بینم تفاوت یکسر انگشت!!

ریکهوت 2007/7/22 لیفرپول سیدنی.
الهام از شعر کردی استاد عبدالله (په‌شیو) است.

(رجز خوانی)

جان من این چند نادانی مکن
خود فروشان را ثناخوانی مکن
آنکه جان خود پیشیزی میدهد
در منادی خویشتن بانی مکن
خود فروشی کار نامردان بود
بحث از این اعمال حیوانی مکن
کردها قربان این فتنه شدند
فتنه جو را کار آسانی مکن
این فساد و فسق و اعمال فجور
دوور از آن نفس شیطانی مکن
مرد خون آشام را دیدیم بسی
بس بکن دیگر رجز خوانی مکن

تاریخ 2007/7/23 لیفرپول اُسترالیا

(سفر)

دردلم هست این گره نگشوده باز
عزم و جزم این سفر ناگشته باز
کس نبینم، دوست و قوم و آشنا
سرکنم آهنگ رفتن همچو باز

ملاقات

چو دیدم صورتت جانابه قرآن
ز تو تابیده بر رخ نوری ایمان
به گفتگو نشستن با فرشته
از آن سرچشمه گیرد آب حیوان
بهشت بوئی ببرد از آن رخ تو
بهجنت شهره شد از رشک کیوان
من پیری بشسته دست از خود
دو باره بر گرفتم تازه عنوان
جوانی بازگشت و گفت بگو شمش
ندا کرد دل شباب عهدو پیمان
همه اینها ز لطف گرم تو بود
روان آب حیات از آن زنخدان

بیائی گرنهی پا بر دوو چشم
بروبم خاکی پایت را بمژگان
که شب در خواب یادر خلسه بینم
شمارم لحظها را من بدینسان!

تاریخ 2007/7/27 میلادی استرالیا.

(لحظه)

چو یک لحظه ترا رُخسار دیدم
سید پرگل از آن گلزار چیدم
به شعر گل بیارایم رُخت را
از آن گلهای که بوئیدست دیدم
همایی بخت بر طالع فرود آی
خدا یا حفظ کن از دُون پلیدم
گل خوشبو ز رُخسارت فراوان
چو بلبل چند شاخه تا پریدم
چو شبنم ریختم بر گل عزیزم
بشارت بر به گلهای از نویدم
زبان قاصر، قلم کوتاه، نفس تنگ
بدامان رخ شعرت خزیدم
چه باکم گر بخاشاکم قیاس است
سر افرازم که با گل آر میدم
ترا صورت گل و من خار (داود)
که زهرزا، را حقیقت گو بدیدم
تاریخ 2007/7/8 میلادی

(ایام پیری)

جوان! روزی تو نیز چون من شوی پیر
عصا در دست بگیری یا زمینگیر
بخوان آن وقت شعر که سرودم
شناسان لامذب این عنصر پیر

به بسته قرص هست در خانه من
از آن نسخه بدان نسخه دهم تن
از این دکتر به آن دکتر، نق و نال
دم و لحظه بر ایم می شوند سال
گهی پشت درد گهی سردرد دارم
به درد چشم نیز، گه گه دوچارم
سرم گیج میخورد در راه رفتن
زبان لکنت شود در حرف گفتن
همه چیزم فراموش است شب و روز
نمیدانم که فجر است یا که نیمروز
خیال است زندگی روز و شب من
دوای درد شده در دو تب من
نه خوابم شب آرامی تمام است
نه وقت و روز و ماه و سال بکام است
همین دور از وطن هم شد مزیدش
به بعد ناامیدی هست دیدش
مخیر گر کننم زین دو راهی
گزینم من جوانی را، نه شاهی
بگیر قدر جوانی تا که هستی
چورفت از دست رسد ایام پستی
اگر خاک جهان در هم بریزی
نمی ارزد این عمر به یک پیشیزی

تاریخ 2007/7/28 میل

(این شعر هم برای یعقوب عزیز)

دیدنت یک لحظه بود لحظه آنهم گذشت
انتظار دیدنت از نور نوری باز هست
این دل پیرانه ام از شادمانی می تپد
می نخورده مست هستم، مست مست
سالها بود آرزویم دیدن این نور چشم
سالیان بس آمدند و سالها هم بس گذشت
از خدا خواهم بلطف خویش آزادی دهد
باز گردیم و ببینم چون گذشتیم و گذشت

تاریخ 2007/7/28 میلادی استراليا

(تقدیم به سعیدخان صادق زاده)

از آن طاغوت و آن شاهان جلاد
پراز خونخواری و خاموش از داد
مغول، تیمور لنگ، تا که رضا شا
ز پور آن از آن آدم کشیها
که شاه عباس کبیرش خواندند بس
بسی ناکستر است از هر چه ناکس
نماییم گر به جینوسایدها رو
ز کردها ساخته بس برج و بارو
که ایران را فروخت عباس میرزا
به دو پیمان، گلستان و ترکمانچا
بباید هان، بهمن کاغذ سیاه کرد
که تا روی سیاهشان سیاه کرد
ز عشرتخانه هایشان تا چه گویم!
از این گندو بدی رویان بشویم
همین تخم نفاق از گور آنهاست
همین مردم کشی از سوراهاست
خمینی بس حقیقت گفت ز شاهان
و لکن بعد خود شد شاه شاهان
در اینجا چسب زخم من بر دهانم
که خود یارایی این گفتن ندانم!
وطن ویران و مردم دسته دسته
شیرازه میهن از هم گسسته
نفاق آمد فصل اندر فصل شد
نمیدانم خبرکی از وصل شد!؟
سلاطین انقراض بگرفت و، امام
ز ماه پائین بیامد داد پیغام:
اگر چه شهریاران را نداریم
همه از پول نفت خود شهریاریم
برفت ساواک، آخوند مهربانست
سرخانه معلم زبان است
ز خارج کارگر آریم و استاد
شویم رشک جهان از عدل و ازداد
باین قانون اسلامی بنازیم
(کویت) و (دوبی) دیگر بسازیم
نمیدانی مگر این بحث کی شد

کنون سی سال از آن تاریخ طی شد
ز خون آشام ترینها سرور ماست
هزار ضحاک ببالین، همدم ماست
بهر جا تا که چشمانت کند بعد
سر هر کوهو برزن خانه‌ای جغد
ز دیگر کارها صرف نظر کن
ز آبادی بگورستان گذر کن
بلندی را طناب، بر دارها بین
سر برناو پیر بر آن رها بین
از این نقاش بهتر تو کی آری
ز خون روئیده گل‌های بهاری
همائی سنگساری بر سرشان
تمدن بیش از این در بسترشان
بلی این دشمن دانش و تعلیم
زمشرق تا بمغرب گشته‌اند تیم
ز سیخها بر بدن رسم و نشان است
کباب‌شان ز گوشت این و آن است
از آن دعوت که آنها داده‌اند بار
جهان در اضطراب و خلق بیزار
مردانند از آن سلطان نامی
خورند گوشت از تن مردم به‌خامی
مر این مرده پرستان را بگویند
همه زنده کشید و مرده شویند
تاریخ 2007/8/1 استرالیا

خاطرات: داود

خیالم باز میگردد دو ده سال
ترا پویا شود جویا ز احوال
حیاط کوچک و بچه فراوان
یکی بد کردهو از جمله توان
علی، مریم، سعید، از توکلانتر
زبان قصه‌شان از تو روانتر
گهی پستان میان دو لیانت
گهی الفاظ ابر نوک زبانت
گهی بابات ترا بر دوش میکرد
گهی مامان ترا آغوش میگردد
به زانوی نهنه گه‌گه نشستنی
به خنده ره ز عموهات ببستی

چو عمه آمدی بوسه گرفتی
دو چشم گریهت از غم برفتی
چو میرفتی براه افتاده خیزان
چو شبم بر لب غنچه گریزان
زمانی شاد، زمانی گریه‌و زار
به گهواره ترا چشمان بیدار
بدینسان کودکی را در نوردی
کنون شکر خدا یک شیرمردی
ز دانشگاه سخن گویم برایت
ز علم و دانش و فهم و درایت
به منطق یافتن دست خرد را
بُدور از کاستی و کژ، هیرد را
مباهات من است اینجا ترا علم
ببایدگشت، براین احوال تسلیم
ترا پوزش طلب خواهم بدانی
که منظورم نه پنداست، پنددانی
از این نوع رهنمون دردل نگیری
که افتادم زیبا دستم بگیری

2007/8/7 استرالیا. *

(گله‌مندی)

من خسته دل دور از ولایت
نمی بینم ز دوستانم عنایت
بُدورم از حقیقتها شب و روز
همه چیزم شده نقل و روایت
که با زاغ و زغن هم انس گشتم
بدانستم چنین باشد نهایت
جوانانش بخورو مست و مخمور
ز پیران و میانسالان حکایت
ز نابخرد بباید دست خود شست
که آنان بوده‌اند اینجا بدایت
ز تعلیم دور و در گفتار نادان
نه اصلاح می‌پذیرند، نه هدایت

تاریخ 2007/8/3، استرالیا.

(خدای دل)

چراغِ خانه‌ای، یا نورِ چشمان
عزیزی و عزیزان را دهی جان
دلّم خواهد بچینم صورتت را
بگلّهای ظریف با نوعِ الوان
ولی گفتم بخود هر موئی از تو
گلستان‌یست، در هر خانه گلدان
ز روی تو هزار نسخه گرفتم
که هر یک آیتی است از نور قرآن
ز درک علم و دانش و مماشات
سرآمد بینمت در بحرِ عرفان
خدارا پشتبان می بینم و بس
که از اوست آفریدن جن و انسان
بتاریخ 11/8/200

(تعلیم)

ز نادانان بخرمن گل نچینی
که رنگ و بوی آن پژمرده بینی
برو بنشین ابا دانا عزیزم
بدامانت به دسته گل بریزم
مگو دل را عزیزم پیر گردد
به گل باران تا دل سیر گردد

تاریخ 2007/8/11 میلادی استرالیا

(مخمور)

شیدای رخت گشتم و مخمور جمالت
دو دستگی دادم دل خود را بکمالت
چشم نبرند خواب و ندارم دم آرام
هر چند بنظر نایم در وهم و خیالت
قربان لب و صورت و چشم و دهن مشک
آن سی و دو لعل بدهان کرده مثالت
آن خنده شرین شکرخا چه کنم وصف
بوی گل و نسرين نشاء کرده نهالت
من مستم و مخمورم زان دو لب میگون
دیوانه صفت میکنم این کسب کمالت
تو بیخ از راز دل و محنت و دردم
من سوخته وارم ز غم دوری و صالت
خواهم سر میتم تو بیاشی که بمیرم
این خون من تشنه لب عشق، حلالیت

تاریخ 2007/8/12، استرالیا.

(جان سخن)

ای جان سخن، از لب من تیزگذر کن
در بتکده اهل نظر، لحظه نظر کن
در آیه رحمانی، کلامی که خداگفت
بر معرفت عشق دلم شرح خطر کن
عشقم برسد بر دل کوه آتش گیرد
از جرقه این دولت، عاشق بخبر کن
منصورم و بر دار روم زود و یا دیر
از حرف دل سوخته ام صرف نظر کن
مهرم بلب است تا که نگیرم زلبت در
او غافل، تو از در این معنی گذر کن

بتاریخ 2007/8/13 استرالیا

(شهباز)

تا صدایت در دل گوشم طنین انداز شد
این گل پژمرده دل جان گرفت و ساز شد
سالها کوری کشیدم در دل نادیده دوست
ناگهان احساس کردم دیده دل باز شد
من نه دیگر بلبل خاموش میباشم رفیق
یک به یک اعضا تن در ساز دل آواز شد
بخشش تو بود دادی این عطایت را بمن
تا چمن از نغمه خوانی بلبلان آواز شد
تا ترا دیدم میان حلقه های تار عقل
هان بخرگاه وجودم زاغ دل شهباز شد
میشمارم لحظه ها را تا ترا بینم رفیق
تا به وصل آرزوها میشود هم راز شد
غم بدامتش نشسته این گریبان چاک را
تا دلت روزی نگوید موسم پرواز شد

تاریخ 20/8/2007 استرالیاسیدنی

(کلام دلنشین)

با کلام شیرنت خو کرده ام
نشوم روزی کلامت مرده ام
این همه گفتار زیبا دلنشین
سالهاست از هیچ لب، نشنیده ام

(خیال شب)

دوش بعد از گفتگو دانی به چه پرداختم
خلسه بود افسانه بود من طرح آنرا بافتم
انتظاری کی باخر میرسد گفتم بدل
من به جنگ عنصری دوری برفتم تا ختم
درد دوریرا چشیدم همچو لعل در قلب سنگ

لاجرم با شبه اقیانوس غمها، ساختم
از سر منبر منادی میکنند اهل بهشت
من دلم را با نوائی خوشنوا بنواختم
شب نخوا باندم بگهواره دو چشم خسته را
ماهگیری بودم و هی تور می انداختم
تا که نجوا کرد بدو گوشم به بیدار سروش
مژده ایدل مژده گانی ماه شب را یافتم
استخاره کرد تعبیریش به توضیح تمام
تا ترا ایدوست باینجا از خدا من خواستم

تاریخ 2007/8/10 میلادی استرالیا

*

بازی روزگار،

ز زیبایی رخت حیران شدم من
بشهر صورتت میهمان شدم من
لب لعلت به گل تشبیه نمودم
بعهدت صاحب پیمان شدم من
ز چشمانت هزار آفسون گرفتم
بدانها دیده سر گردان شدم من
بر آنگردن که بوی گل نقش بست
بی اغش بلبل بستان شدم من
از آن گفتار شیرین و شکرخا
بگفتن طوطی الحان شدم من
تو گویی باز گشته نور چشمان
و یا آن مسلم الاخوان شدم من
نگاهت تا ببرد قلم بتاراج
رفیق و همدم مستان شدم من
بعزم کعبه نور جمالت
روان بر جاده تاوان شدم من
غم دل بس فزون با که بگویم
که در غم گوی صدچوگان شدم من
حدیث مطرب و می گر بپرسی؟
خیال یاده دهوران شدم من
زمان کشتی مرادگل فرو برد
بکام عمق دریا کان شدم من
که وقت بازگو کردن ندارم

چگونه از بن و بنیان شدم من
بدل میخواستم چیزی بگویم
دوچندان گشت تاچندان شدم من
تو آنوقت شیر میخوردی و من شیر
از این گفتن بسی خندان شدم من
کنون تو شیری و من شیر خوارم
به پیری طفلی شیطانی شدم من
به گل بنشست اگر چه کشتی عمر
در آخر ساغر سلطان شدم من
گریزانم از این تنهایی تنها
پریشان بس از این بحران شدم من
قفس جایی دل بلبل صفت نیست
که دور از نغمه دستان شدم من
مده نسبت به شعر من طفیلی
بدور زین برچسب مهمان شدم من
بپرسی گر تو (داود) حال (زهرزا)
بگوید: عازم زندان شدم من

تاریخ 2007/7/29، استرالیا س

(کیستی)

کیستی تو؟ من برایت سوختم
وصله‌ها را پاره کردم دُوختم
بولعجب نادیده من دیوانه‌ام
ساغر می سرخ میخانه‌ام
نصف شب از خواب بیدارم کنی
گاه گاه هم زنده بردارم کنی
در تو من جان خدائی یافتم
تا که چشم از آسمان برتافتم
این همه شعرم ز تو الهام شد
روح تو در روح من ادغام شد
در دوتن یکجان داریم جان من
نشکنم پیمان خود، پیمان من
بتاریخ 2007/8/14 میلادی استرالیا.

(مشک آهو)

تا که دیدار ترا در بسته‌ام
از همه دیدارها در بسته‌ام
مشک آهو میچکد از دو لب
من که مست مشک آهو بسته‌ام
هان ندیدم صورتت من لحظه‌ای
زان لب حیرت بدنان گسته‌ام
سر غیب است بر دلم سر میکشد
ناگزیر از گفتن این رسته‌ام
تو بگو: جانا به (زرزا) اینچنین
تو که بینی پوستی، من پسته‌ام

گله از پیری

دوشمنم پیریست جانا با او هم‌آورد کنم
گاه گاهی با جوانی قصه هم‌درد کنم
گر بلای آسمانی این تنم لرزان کند
از خدا در جنگ پیری دود آه سرد کنم
هر چه دولت داشتم او برد به یغماو برفت
تا کجا این کار تاراجش بدل برگرد کنم
ای بهار آرزو رفتی ز پیش من چه زود
در قمار زندگانی بحث از نامرد کنم
زندگی داود عزیزم جز قماری بیش نیست
از کدام بخرد جوانمرد آن طلب برگرد کنم
دردمندم دردمندیهای خارج از حدود
از غم تاج شهیری بر سر نامرد کنم

تاریخ 15/8/200 استرالیا، شهر سیدنی

(پیغام)

ایکه پیغامت دلم از بوی گل سرشار کرد
بلبل بودو سر هر شاخه گل منقار کرد
انتظار عمر مهلک بار، دریای غم است
کوله پشت حسرت دل را، زمن خروار کرد
درد دوری میچشم از دامن اینخار و خس
آنکه کرد بامن عزیزم دشمن بدکار کرد
کی از این طوفان بساحل لنگر اندازد، دلم
کی از این دریا دلم را میشود اِدار کرد
گفته بودم بادل خود زود میمیرم ولی
انفس عیسی مسیحت ایندلم تیمار کرد
نو جوانی باز گشته، دوست باغوش دلم
هر چه من گویم که پیرم، او و را، انکار کرد
تاترا بینم به پشت شیشه دُور بین رفیق
تازم میگردد، رمقهایم که جان اصرار کرد
خسته از درس و کتابم تا کتاب روی تو
خود ورقهایش برویم جملگی اظهار کرد
شهد گفتارت عزیزم شد معمائی غریب
این دل وحشی صفت را خادم دربار کرد
تاج شاهی بر سرم از لطف بیمانندتست
شاعر همعصر را داود که جانثار کرد

تاریخ 15/8/200 استرالیا سیدنی
توضیح: من، 3 کیلوگرم و خروار/300 کیلوگرم است

(گهر ناب)

همه روز شعر رخت دارم و سیمای جوانی
همه شب درد دلم تخم زنند راز نهانی
یک لحظه مرا نیست که بگویم دم آرام
گه شعرو نوشته گهی هم چشم چرانی
گه گه بسفر عازم طارم بشود دل
آنجا که ز من لاف، در آن حکمت آنی
از بام دلم می نگرم رنگ شقایق
در گلشن آن حور سرشت، هست مکانی
شهواری آن شهپر مرجان گهر ناب

هر جا بروی هست مرا نقش، ز مانی
اما که ترابینم در کسوت آن پرده عصمت
شرمنده از آن خلعت شعرم که تو دانی
با تحفه این قطعه غزل آمده ام دوست
امید مراست دست بر این سینه نرانی

بتاریخ 15/8/2007 استرالیا سیدنی

(تانیمت)

تا ترا اینجا نبینم این دل من شاد نیست
لحظه‌ای از درد و غمها فارغ و آزاد نیست
کی بآخر میرسد این خدمت چند روزهاست
ایندل پروانه صفت دشمن صیاد نیست
او غم سی ساله را خواهد گشاید بر برت
در مقام ادعا گوشش از این بیداد نیست
چند یادش آورم آن درد و رنج و محنتم
گوئی از این بحثها یکذره اش در یاد نیست
اشکهایم روز و شبها نقش میبندند بچشم
تا ترا از گریه‌هایم روز و شبها یاد نیست
تو کجائی ای که جان من شدی الهام بخش
پر غمت بینم عزیزم گوئی آندل شاد نیست
من که غمهایم به گنج و زر نخواهم داد دوست
حاصل آن خرمن است تا که دلم آباد نیست
من که گفتم دوست رامن بنده ام تا زنده ام
ایندل دوستخواه که داد، مرتدو الحاد نیست

تاریخ 17/8/2007 استرالیا سیدنی

(آتش)

توچه میدانی چه شبها ناله کردم سوختم
تا چراخ دیده‌و دل را بدان افروختم
کار نا محرم نباشد سرّ دل گفتن باو
شکل پی بردن خمیری بود و آنرا پوختم
مهد دانش در دلت موج میزند دانم عزیز
آن قلم بشکسته را دعوی به وصله دوختم
شعر من آلوده با می در حقیقت‌های دل
آشک چشم سالیان بود تا که من اندوختم
مردمان کالای خود را خود ببازار میبرند
من به حراجش سپردم خرمن دل سوختم
گفته بودی گوشه گیر را چه ترجیح میدهی
من که عرفان و سلوک در محضرت آموختم
صورتت استاد من شد کار شاگردی منست
تابه تفکیک من هلاکت را بخورشید دوختم

تاریخ 18/8/2007/استرالیا سیدنی

(عشق جهانسوز)

من که در شورای عشق، اول نفر خواهم شدن
تا که در این مملکت خودتاجور خواهم شدن
هان به دربار محبت، سالها شد خدمتم
من در این کشور عزیزم نامور خواهم شدن
تا رخت بینم چو دیوانه سرم سایم بسنگ
زانکه در این مکتب عشق، دادور خواهم شدن
بحث از این دیباچه فکرم بسی گیرد زمان
دولتی دارم در آنجا دادگر خواهم شدن
گر بتار مرگ پایم بند شود گویم بدوست
همقدم با دُشمنانم هم سفر خواهم شدن
پی نبردم من به راز عشق و در آن سوختم
لیک، در اینبرهه من، صاحب نظر خواهم شدن
من وجودم قطره‌ئی بودو عدم هم قطره بیست
تا که در دریائی حسرت بی اثر خواهم شدن

تاریخ 18/8/2007 استرالیا سیدنی.

(من که باشم)

من که باشم با تو جانا لاف بد مستی زخم
من که باشم در حضورت پیاله مستی زخم
من که باشم نقش رویت را به پرگار آورم
من که باشم تا سخن از مطلب هستی زخم
تو که از افلاک دیگر پا نهادی بر زمین
هان من خاکی چگونه شرح بد مستی زخم
در آلت، گوئی خداوند صورتت را نقش بست
کردگار بست آن قلم تا چون منش دستی زخم
تو قدم بر برج طارم، در فضاء کهکشان
من قدم در کون خاکی عالم پستی زخم
در خیال هرگز ننگجد صورت حور سروشت
تو مرا آنجا ببردی کف به دو دستی زخم
دل از این تحفه بسی هر روز بیدیه میدهد

زان حیث در پیش بیدل حالت ژستی زخم

تاریخ 18/8/2007 استرالیا سید

(خاطرات)

تو عزیزم خاطراتم را ز من میخواستی
خاطرات من پر است از درد رنج و کاستی
من دلم هرگز نخواهد تو بدانی محنتم
از دل پاکت بخواه تا که دهد او مهلتم
تا خودم بشناختم من، زندگی پر درد شد
شادمانی کوچ کردو رنج هم آورد شد
این دل بیگر دبلوری بود، صاف و بی کدر
از همه دوزو کلک، دنیای خاکی بی خبر
بلبل بودو سر هر شاخه آوازش بلند
او نمیدانست قفس، هست، هان رنج بند
کودن و صیاد با هم پرده ها انداختند
بلبل دلرا بزنجیر بند، به بند انداختند
دوستها هم، یک دوتائی در کنار دل نماند
دُون پرستانند بعضی آزمند آنرا بخواند

سالها نالیدم در پشت آن دروازه بود
گوش آه سرد دل در فکر آن آوازه بود
پتکهای بس گران بر این سرم کوبیده شد
دشمن دل شد همانا روزی نور دیده شد
دستگاه جور آنوقت هان پرو بالم بکند
رفت زدست عمر جوانی اکثرش در توی بند
سالها در کوهها از ترس دژخیمان شاه
عنفوان نوجوانی با همین وضع شد تباه
بعد از آن، این چسب من بردولبانم میزنم
تا که وقت آید بگویم پیش تو من گفتم
خاطراتم بس نوشتم، لیک از من پاره شد
کودک فکرم چو من در کوه ودشت آواره شد
این حکایت بس دراز است لای آنگفتارها
کشتن و تبعید و زندان، لاشه‌ها بر دارها
آن زمان دنیائی بودو این زمان دنیایی هست
یک صفت، یک ایده، یکدل، دست بدست
چون بگویم در دل راگفتنی نیست این سخن
گفتنیها بس زیاد است، درد تازه یا کهن

ای عزیزم، ای عزیز این دلم
ای رفیقم، دوستم دسته گلم
باهمه اینکه که دوست دارم
پوزشم را من حضور بسپارم
این دل چون شیشه بیگردد تو
حیف میدانم دهدگوشش بدو
تاریخ 19/8/2007 استرالیا سیدنی،

(برای راکی) نوشته‌ام ...سگ باوفا)

راکی زیبا، قشنگ، ایجان من
ای دواي درد بی پایان من
ای آنس و مؤنسم، ای همدم
ای بتهایی و غربت هم غم
کاش با من درسخن میامدی
دو کلمه از دهان بر آمدی
گاهشادانی دلم شادست شاد
گاه غمگینی غم گردد زیاد

رنگ چشم زرد رنگت دردم
می شکوفاند بلب غنچه گلم
تو که (پایی) و منم یک پیرمرد
تو دلت صاف و دل من پر زگرد
تو نداری غم مگر جز آب و نان
لیک من دارم بدل دردِ نهان
مثل طفلکها بیازی سر نهی
مشکلت بامن سخن اندر نهی
گه خموده بر سر پر، خوابت برد
گه بخلسه، درد از یادت برد
جز اشاره یعنی (بادی لهنگه ویچ)
در نیایی در سخن با بنده هیچ
از همین مردم فروشان بهتری
بر سر نامردو نادان مھتری
گر وفا از تو که، می آموختند
این و آن را کو به زر بفروختند
این لئیمان را نباید گفت مرد
تا بریزند خود بدامان آه سرد
گرو فای سگ بانسان بسته بود
بیوفائی رخت خود بر بسته بود
آنکه گفته تو نجس هستی خراست
کی کتب ربی اینش در بر است
این عربهای در غگو مفسدان
این فجوران فاسقان این ملحدان
صاحب این ریشهای پنگ پنگ
دینشان آئینشان شد رنگ رنگ
بهر پول هرکاری خواهی میکنند
انحراف بر خلق گرائی میکنند
دوست میدارم ترا همپای من
ای عصای دستم و هم پای من

Body Language یعنی با اشار سر و دست تکان دادن، با مخاطب سخن گفتن است. و سگ کوچک را (puppy) میگویند.

(خبری نیست)

این طرفه فکر و شعر تقدیم به نور چشم داود مکتومی

دیر نیست از آن گل به گلستان خبری نیست
در چشم من بلبل شیدا بصری نیست
هر شب ز خرابات رهم کج به گلستان
بر طوبی این خانه دل دوست نظری نیست
این فاخته تشنه به شعر و هنر من
بر این گل پژمرده دل هان گذری نیست
این صورت زیبای فرشته صنم امروز
در محور این گلشن و گلزار آثری نیست
دورم از او چندان، به بعدِ زمن و خاک
در قالب این فکر بکر راه بدری نیست
در برج برفته است مگر تاج ملوکی
بر پهنه این دیده گیتی قمری نیست
از ساخته شعر خودم رنج برم من
شایسته این حسن خدا دادگری نیست
علامه دهر است که منش بحث نمایم
بر صفحه این پاک دل من کدری نیست
از نور نخواهد گذرد تیرگی ای دل
بر صحنه دل خاطره مستقری نیست
بر دور همین طارم گردم طلب نور
این عقد ثریا بکسست دادوری نیست
خواهم بشوم بهر وطن یکشبه فرهاد
بیستون بکنم، ایک بدستم تبری نیست
گر بار سفر بستم و رفتم، غم ننما
دیگر گل پژمرده شوی هم ثمری نیست
تا هستم و هستی به محبت لب بگشا
گر رفتم بر طوبی دل باروری نیست
در خاک ببوست رمخاکت دل زمرزا
این قطره اشکم به هنر راهوری نیست
زمرزا همه گفتار تو شهواره، دُر و زر
شعرم که در محضر داود هنری نیست

بتاریخ 2007/8/12 میلادی استرالیا

پرتو نور خدا

قلب ما را شاد کردی، پیش این پیر آمدی
آمدی اما عزیزم یک کمی دیر آمدی
پرتو نور خدا ای زاهد خلوت نشین
تو به کسرای طبیعت وقت شبگیر آمدی
این بهار عمر جانا بر نمیگردد دیگر

من که از جان سیرگشتم ای جوان سیر آمدی
بوی غنچه میچشم از دولب نشکفته‌ات
لیک میدانم تو هم یک خرده دلگیر آمدی
من که استحقاق تابوتم ولی زنده دلم
هان بهنجیرگاه این پیر ز مینگیر آمدی
من ز حسنت چیده‌ام بس دسته‌گل این روزها
هست دیوانی از آن تاریخ، به نجیر آمدی
تاریخ 25/8/2007 استرالیاسیدنی،

استقبال از عزل معروف استادشهریار است که میگوید:
آمدی جانم بقربانت وی حالا چرا

(دردهجران)

درد هجران میکشم یا که من دیوانه‌ام
یا ز میخانه عزیزم ساغر پیمان‌ام
شهریارا، پادشاهها، سلطنت از آن تست
من ابا اهل وطن اکنون یک بیگانه‌ام
کودکی تانرا بیادآرم ولی رشک میبرم
این شمایل در تو بنمایاند بدولتخانه‌ام
کاش نقاشی ببودم میکشیدم صورتت
هان اباموی خیالات، رنگ از افسانه‌ام
هیكلت مجموع آنرا مو بمو تاساق پا
دومین نقش و نگارم گردنت تاشانه‌ام
سومین بارم قلم در دست بگرفتم ولی
ناکشیده، در تماشا، حالت مستانه‌ام
از لبانت از دهانت از دو ابرو چشمها
از گل وریحان و شبنم از شراب‌خانه‌ام
بوی عطر غنچه‌ها از دولب تو میچکد
تا که بشمارم ز رویت سی دو دُر دانه‌ام
لیک جز بذرخیالات نیست در افوا من
باهمین شرمندگیها سر بزیر آستانه‌ام
تاریخ 20/8/2007 استرالیاسیدنی.

(علم لاهوت)

باتبسم دیدمت در پشت دوربین، ای رفیق
این تبسمها حکایت داشت از دُرِ عقیق
من قلم بشکسته‌ای افسرده‌دل بنشسته‌ام
در تماشائی تو سرسامم، نمیدانم طریق
ای خداونده فرشته، ای مکانی لایموت
ای گل بشکفته در گلزار گلهايم رفیق
دور باشی یاکه نزدیک، شعر هستی، شعر من
استراق است بوئی گلها، از لیانت زینطریق
مرد بود این طبع سرشار، ساله‌دور از جمال
تا به دریای شمایل بدل گشتم غریق
تا به لاهوت خصائص تو گشته دل غنی
بیناز و فارغ است از علم حائز الطریق
هان بشریان منست خونت، نمیدانم چرا
در گروه مردم بیدل نمیگویم، فریق
گشته‌ام گویا فناتیک از نهال فیض تو
نا بدهکار است دو گوشم، از شماتت‌های رفیق

تاریخ 21/8/2007 استرالیا سیدنی.

(توکجائی)

ای رفیقم ای رفیقم، ای رفیق نیستم
تو یل و من بیش از یک پیرمرد نیستم
من که در سیر سلوک در جنت الماوا مقیم
هان درین دنیای خاکی باخلاق نیستم
توکجائی ای دل من ای دل سرگشته‌ام
میکنم در راه نثارت کل هست و نیستم
شهر دل جانا بر ایم راه پر پیچ و خم است
من که خود گویانمیدانم که هستم، نیستم
مرحبا ای بلبل خوشخوان بگلزار دلم
ایکه نشناسی هنوزم بنده‌ات من کیستم
تا به گلزار جمالت غرق گلباران شدم
مستم و جایم نمیدانم، کجا تا ایستم
تو گل و تو بلبل بستان و من شمع فروغ
هان ترا با افتخار بنشانده‌ام در لیستم

تاریخ 21/8/2007-استرالیا سیدنی

(رعشه)

رعشه شادی به من دست داده است
لرزه بر اندام من افتاده است
درنماد من نمادی دیگر است
درنهاد من نهادی دیگر است
مست مستم مست آن رُخسار او
مست مستم مست آن گفتار او
گوئی برگشته جوانی پیش من
هم خدائی گشته گوئی کیش من
کیش من آئین من هم او بود
دولت من دین من هم او بود
هرچه هست از اوست از من هیچ نیست
هرچه نیست از اوست از من هیچ نیست
طبع اشعارم همی از او بدان
لحن گفتارم همی از او بدان
شادی و غمهای من از اوست اوست
راز این دل هرچه باشد پیش اوست
جان من از دوست صحبت میکنم
دوست اوست با دوست بیعت میکنم

تاریخ 21/8/2007 استرالیا سیدنی.

(پرستیدن)

گر پرستیدن بمعنی حالت مظلوم داشت
میفرستادم دلم را پیش تو مکتوم داشت
نکته سنجی میکنم الفاظ خود را پیش تو
تا بدانی گفته هایم حالت مرقوم داشت
آیه رویت معانی از لبانم قاصر است
زانکه بشکفته لبانت عطرگل مرسوم داشت
من ز هوشیار خیال خویش میبالم بخود

از مبدا در بیان مطلبش، مختوم داشت
شرح آزاری دلم سخت است نمایانم به تو
روز شب خوابم گرفته مقصد مصدوم داشت
من ببازار خیال بکر دوست روی آورم
که برایم خط مش زین برهه او معلوم داشت
ای کمالت در دل من آیه های راستین
ماندگار و دست نخورده، همین مفهوم داشت
می پرستم من ترا، این جمله در زهنت بود
هان پرستیدن خدائی را خدا مأموم داشت
از زهد برگشتنم انداختن این طیلسان
بی محابا تا که این دل حالت معصوم داشت

تاریخ 22/8/2007 استراليا سيدنى

ایکه دوست در آتش هجران تو من سوختم
ایکه من در مکتب تو درس عشق آموختم

(گلین پیر)

تو بگو ایجان دل جانم چرا دیر آمدی
وقت سیر از زندگی گشتم رفیق گیر آمدی
باز هم شکر خداوند ای سروش رحمت
من که صیادم بدام من، تو نخجیر آمدی
آوخ که آن روزگارم طی شد و از دست بر رفت
هان در آن فکر بکر هر شب به تصویر آمدی
تو که نشکستی دل پیرم جوانمردانه بود
یاددار با کاوه من روزی همشیر آمدی
کوچولو دوستم بگو شرح دلت روز دیگر
نامه ای بفرست ببینم تو چرا دیر آمدی
66 سالم گذشت از عمر، باز ایم جوان
مژده بر تو ای جوانی، ای جوان میر آمدی
من تر ابادوست بردم نام در مجرای پیر
تا میان دو لبم دوست علم تفسیر آمدی

تاریخ 22/8/2007 استراليا سيدنى،

(آب حیوان)

ایکه حسنت ناگهان دیوانهوارم کردو رفت
شربتی از لب بدل داد بیقرارم کردو رفت
در بلای درد خود پیچم چومار در پوستم
در عذاب درد دوری سوکووارم کردو رفت
حسن بیمانند او هرگیز ندیده‌این دوچشم
تا که دل درچشم گردونم گذارم کردورفت
یوسف مصری کجائی پیرکنعان کورشد
بوی پیراهن ز خواب بیداروارم کردورفت
من ز اسکندر ننالم آب حیوان را نیافت
یافتم من در زنخدانش، نثارم کردو رفت

تاریخ 22/8/2007 استراليا سيدنى

(بوی پیراهن)

این دل تنگم بسی تنگتر شده امروز دوست
پرسشی از خود کنم گه‌گه، که هان آندوست کوست
در طریقت راهها بسیار هستند شیخ هم
منکه شیخ و سالکم اوست طریقت هم از اوست
عارف خلوت نشین، جانا، جلوس تو کجاست
این دل محزون به پیری خادم درگاه توست
بارها در بحر فکر بکر من، تلاطم بوده است
تازه میفهمم که این بحرانها جمله از اوست
ای خدای آسمانها دست بپرگار فلک
تو که میدانی که روح ذره‌ای از خاک اوست
ای عزیز من کجائی نورچشمان، یوسفم
انتظار پیرکنعان بوی پیراهن ز توست

تاریخ 23/8/2007 استراليا سى

(تحفه)

هدیه‌ات یهک نامه پربار بود
هان چکیده از دل گفتار بود
جمله سطر و سطورش معنوی
حرفها یک یک همه پندار بود
از بزرگی رادمردیها سخن
او و جاهت رابرخ هموار بود
حامل ده‌ها پیام دلنشین
گاه مخاطب گاه هم احضار بود
مستمندو تاج و تخت پادشا
بوالعجب او خازن دربار بود
گرچه من هرگز ندیدم صورتش
او بخوان دیده، خوانسالار بود
در سخن میامدی بامن چنان
گوئی یک عمرش ابامن یار بود
شعر باری بود اجلاش نزول
بخشش بر این دل ایثار بود
پیرمردی شست و شش سالم بگفت
تا جوانی رفت بهارم خار بود
رشک چشم دون و بدخواهان ورا
حاصل یک عمر نگفتبار بود
شعر ما را هر ورق زر میخرید
گرگهر بفروش، دکهدار بود
(قدر زر، زرگر، بداند جان من)
این سخن از گفته زرکار بود

تاریخ 25/8/2007 استراليا

(خدائی)

گر به تابوتم نهندهان گل ببینم گل کنم
باغزل آنوقت جهانی غرق بوی گل کنم
من خدائی هستم و اورنگ شاهی نقش من
در فنا فی الله دیگر نقش بستند نقش من
این همه دوز کلک از ابلهی آنها بود
بر سر قبرم که مردم از سما غوغا بود
تعزیه از بهر من در دنیوی یا معنوی
توز دنیای دیگر این راز دل را بشنوی
طوطی آن باغم و اینجامکان من که نیست

محرم آنجا بدانند کبریائی جایی کیست
ای رفیقم دوستم شیرینتری از جان من
ای برگهای حیاتم خون در شریان من
گوش پر دشمن مدهان تازه کن پیمان من
نگسلم پیمان خود تانگسلی پیمان من
2007/8/26 ی میلادی س

(رشته پیوند)

آن دل بیچاره وارم آن دل مخمور نیست
دیدهگان انتظارم دیدگان سور نیست
در دل سازم نمی یابم نوای دوستی
تادراین بنشست انسم ذره ای از شور نیست
رشته پیوند بریدند بر لب اندیشه ها
در همین راه پیک دیگر جان من مقدر نیست
من دنیا میخرم یک نکته از گفتار تو
تا که پیغامت نباشد این دلم مسرور نیست
شورو شوقم را بریدند دشمنان دون صفت
مدعی وجدان کورش از حقارت دور نیست
بلبل خوشخوان بهارش برگرفت برگ خزان
دوست را بوی لطافت از کرم مقدر نیست
دست دون صفت مگیر، جانا که خیرش شر بود
التزام دوستان بر طیلسان مجبور نیست
ایکه در فکرم پرستووار زنی پر را بدل
راه تو بر این دل من هیچ گاه محصور نیست
بنده لفظ و کلام دلنشین تو منم
جز تو در بسط کلام مقصدو منظور نیست

تاریخ 27/8/2007 استرالیاسید

(عرش اعلا)

من بخلوت مینشینم ترک میخانه کنم
از همه دوری گزینم ترک پیمانم کنم
من که دیدم نورباری از لبان چون گلت
هان ابا موی خیالم ریش دل شانه کنم

میبرم از اهل خاکی میدرم پیراهنم
بر در هر کوه و برزن رسم جانانه کنم
گر ندیدی تو مرا، شعر مرا برخوان ببین
در میان بیتهای مصرعها، لانه کنم
با شعور شعر رخسارت، رفیق و همدم
من از این چاه زنخدان، دعوی در دانه

(شب تاریک)

شب است لیکن صفای شبروان نیست
در این شب جز غم و درد و فغان نیست
شب شمع و شب خرم، شب شاد
شب این انتظار و امتنان نیست
سرآمد روز و شبهای خوش من
سخن از باز گشتن در میان نیست
که دو چشمم براه او فرستم
ببینم نور حق آنشب همان نیست
به یاد آن همه شبهای سر مست
در این شب ذره‌ای لطف و بیان نیست
شب تاریک و ناروشن کدر دل
که در آن هیچ صفا و هیچ توان نیست
ترا دیدن دیگر دو چشم پیرم
چو آب کوی بجوی دل روان نیست
خداوندا، خداوندا، چگویم
که میدانی توانم در روان نیست
هزار زه دارم و تیر خدنگ هم
ولی افسوس بدست من کمان نیست
بیا داود برایت تا بگویم
سخن از من به تو در دل نهان نیست
که با تو نیستم اندر سخن من
دیگر در جان من گفت و توان نیست

تاریخ 27/8/2007 استراليا سيدنى.

(شب تنهائی)

آنشبی بگذشت بی تو، چون جهنم بود دوست
آنشب و شبهای دیگر، چشم من دنبال توست
تا غمت گیرم در آغوش ترک شادی میکنم
رشته این نسل غمها در دل مخمور توست
من بشعر اولم دیوانه کردم خود خطاب
نقش دیوانه همین است در طریقتهای دوست
لحظه‌های دوریت هر یک غم صد ساله‌ام
در نمی آید بحساب چون شمارش از عدوست
ای رفیقم ای عزیزم در حقیقت دسته گل
از پر کاهت غم دل در بلندی کوه کوست
گر بیرسندم بگویم هر دو کونم در نظر
در جلال و باشکوهی کمتر از یک موی توست
میپریم از خواب شبها، نیمه شبها، گه طلوع،
هاج و واجم تا کجا باشد دل دوستدار دوست
نقل این بز هک دلان یا نمک شناسها
داستان سنگ مییاشد که بر جان صیوست
در امان باشی ز چشم دون و بدخواهان و پست
تا که هستم زنده‌ام این دل ترا خواهد بدوست

تاریخ 28/8/2007

صحرائشین

من ز شهر بیرون روم در کوهسار خانه‌کنم
در دل تنگم که حاشا فکر همخانه کنم
دل بتو دادم به پیری ای خدای قیله‌ها
من بعد دیگر نخواهم در چه دل لانه کنم
شعر رویت را مروی در دل بیچاره ماند
گلبناتش را بمژگان رنگ و رو شانه کنم
حسرتت بامن بماندو بعد فرسنگهای دور
من در این غربت کدامین دام را دانه‌کنم
رنجهایم بیشمار است. لیک این بارم مگو
گر سر این کودک غم، روز شب شانه کنم
ناسپاس مردمان را پاس دیگر نیست دل

فکر این افسانه را در خویش افسانه‌کنم
نامه‌ات بود مرهمی بر جان بیمارم ولی
بیخبر از درد دل شرحش به میخانه کنم

تاریخ 29/8/2007 استرالیاسیدنی.

(واقعیتها)

بی تو تلخ است زندگی مفهوم آن هیچ چیز نیست
لحظه‌های آن برابیم یک پیشیزی نیز، نیست
هان تصوف را چگونه در دل من چاره کرد
هیچ ظالمگر بعالم همچو او خونریز نیست
نیست صبوری در دلم حتی بگویم لحظه‌ای
ای خداوندِ خطاپوش این شبنم را روز نیست
من نمیدانم خطابِ خویش را چون میدهم
کارگزارِ حقیقت در نهادش دوز نیست
نفس با دل هست تفاوتها نمیدانند خلق
بین این دو گاه گاه تشخیص بر مفروز نیست
این عدوی کودن و نابخر دو دور از خرد
بیش از توله شغالی حیل‌گر مرموز نیست
من ترا خواهم پرستم هان بر شک چشمان بد
در حیاتِ چرخ گردون شبروی نیمروز نیست
منصور حلاجم کنند، بر دار فسقم هم زنند
جز شعار نام تو، من در دلم بهروز نیست

تاریخ 30/8/2007 استرالیاسیدنی

(مرگ عارفانه)

کشته بی تیغ تیزم، جایگاهم عزلت است
دیدن رویت عزیزم، روشنی و رحمت است
من که گرد خاک پایت را کشم در چشم خود

کیمیای اواریست، نورش در نهاد حکمت است
میکنم سرمشق، گفتار تورا، در دل رفیق
من مرید شیخ هستم از شیوخم حجت است
من نبودم شائق این لطف تو، کردی بمن
جوشن رومی برای دشمنان از صولت است
من نمیخواهم بهشت و جوی کوثر، طوبیش
روی ماه تو تو برایم خود بهشت و عدت است
دوست بیا با هم بریم بر سیرکشف علم حق
کار این دنیا خرافیست، خرفیانرا مدت است
دو دل صادق بهم پیوند خوردند، ناصدیق
پرچم فسق و فجوری مفسدانه صفت است
چند دریا را نمیشد با دهان گرگ نجس
دوری از اینها خدایا، از تو دانم رحمت است
باز برگردم بدرگاه خیال دوست، خود
باره گاهش دایما مملو ز حشم و عزت است
جان من گر در رود از کالبدش در پیش توست
زانکه میخواهم بمیرم با توأم تا الفت است

تاریخ 30/8/2007/استرالیاسیدنی.

(جان تازه)

باز جانا، جان تازه گویی بخشیدی بمن
باز جانا، تو شراب ناب نوشیدی بمن
باز جانا، در نهادم جابدادی این سرشت
باز جانا، خرقة پشمینه پوشیدی بمن
باز جانا، در خیالم تکیه دادی نیمه شب
باز جانا، در مدائن شکل خورشیدی بمن
باز جانا عشق رامم، وحشی کوه در است
باز جانا، شربت آن را بنوشیدی بمن
من غلام همت این جان جانانم رفیق
لیک جانا در شگفتم رخ بیوشیدی بمن
تاریخ 30/8/2007 استرالیاسیدنی.

پادگان

رخ اگر چون سبز میداشت، بهار دیگری
بلبلم در سیزه زار گلبنان پرواز بود
پادگان غم مرا در پادگان بر دار زد
لشکر غم، در دلم یک پادگان سرباز بود
تا که همراز تو گشتم در سرای شعر، من
عالم دیگر مرا در کهکشان همراز بود
با غم خود بایدو شاید بسازم خوبتر
رنگ افسانه گرفتند همین آواز بود

تاریخ 19/9/2007 استرالیا سیدنی.

(باغ دل)

هر چه میخوام بگویم رو بیباغ دل کنی
هر گلی خواهم بچینم تو در آنجا گل کنی
میروم میخانه آنجا، میروم بتخانه ام
میروم دریاتو هستی کوه و دشت و خانه ام
در همه قطرات اشکم خنده ات رو میکند
تار و پود گفته هایت عطر خوشبو میکند
نیست اگر ظاهر وجودت، عزیزم پیش من
در تخیل دین من، آئین من، هم کیش من
تاریخ 31/9/2007 استرالیا سیدنی

(زنبور عسل)

شیوه کارم چو زنبور عسل

از مکیدن برگل خوشبو امل
او که پروازش به هامون این بود
قتل گلپایش همین آئین بود
من از او پیشه نسازم خون گل
من بدو بازم بدو دست جان و دل
شینمش را آنچه برخاک ریزدش
برگهای بادو طوفان خیزدش
سرمه سازم بر دو چشم خود نهم
تاج او بر حکم حشم خود نهم
کشوری دیگر بسازم آن خود
تخت و تاج و افسرش عنوان خود
نام دوست بر کشور دل مینهم
تا که از این غصه غم میرهم
تاریخ 31/8/2007 استرالیا سیدنی

(دنیایی دیگر)

فکر خواهی کرد روزی، من فراموشت کنم
چون تو انم جان خود را دور ز آغوشت کنم
مویی از ترا بدنمایی نخواهم داد دوست
جان نمیگردد جدا از استخوان و مغزو پوست
در نمای روی تو، تصویرها سازم بدل
در نهادم هست پنهان عنصری از آب و گل
بر درو دیوار فکر و متن شعرم شعرتوست
هر کجا چشمم بگردانم از آن مهرتوست
سایهت هر جا برایم چتر دوست افراشته
خندهات هر جا برایم بستانها کاشته
هر چه میبینم از این عالم بجز تصویر نیست
نیست تصویری نبینم سایه دلگیر نیست
کیستی تو در دلم کاشانه خود ساختی
رفتی و اما ز کار خویش هم پرداختی

تاریخ 1/9/2007 استرالیا سیدنی

(ناخود آگاه)

ناخود آگاه هان شدم دیوانه من
ناخود آگاه بر در میخانه من
ناخود آگاه جام مستی سر کشم
ناخود آگاه آه از دل بر کشم
ناخود آگاه زین دیار همدم توام
ناخود آگاه، تومنی، منمهم توام
ناخود آگاه بر جمالت مبتلا
دوست من دیوانه ام دیوانه را
مردمان او را بزنجیر آورند
تا به همت شیردل گیر آورند
من بدرگاهت که زنجیرم کنند
در نهاد خویشتن شیرم کنند

تاریخ 1/9/2007، استرالیاسیدنی.

(شب)

شب است جاناشب ساکت و خاموش
شب است دست غمم گیرم در آغوش
شبی گوئی سحر هر کز ندارد
ز ابر آسمانش غم بیبارد
بیالینم نشسته کودک غم
ز کوه غم ندارد ذره ای کم
بز انویش نشانم گول ببویم
بچشمانش خیال دل بگویم
گهی خنده ببوسم خنده هایش
گهی گریه نمای دیدگایش
همین زائیده غمهای دوری
همین پرورده صدسال نوری
همین زیبا پریش خاطر اتم
همین الفاظ و ترکیب از نباتم
کجایی دایه ای غمهای پیری
برای چشم بیمارش بمیری

تاریخ 2/9/2007 استرالیاسیدنی

(الفت)

من بغم الفت گرفتم، یاغم بیچاره است
کس نمیداند که غمهایم غم چند باره است
آرزو را کی توان جامه بپوشاند عمل
کودک غمزا بخواب دوش در گهواره است
حرف خود را تا نشاند هان بکرسی راستی
ناکفایت کردن عمر خجل زین باره است
شب همه بیدار میمانم که روزم سر رسد
کودک غمها بدشت و در چو من آواره است
من به جیحون غم و دردو بلا دارم شنا
عکس این امواج وحشی دور از راه چاره است
مرگ من بل انتهایست بر خشونت‌های آن
قتل من کاخر بدست این همین مهپاره است

تاریخ 2/9/2007 استراليا سيدنى

عهدو پیمان

اگر دشمن ملخ وار سر بریزند
اگر پوستم کنندو گاه بریزند
کنند تا استخوانم ریزه ریزه
ابرسینه ابر پشت را بنیزه
و یا زالو صفت خونم مکند هان
کشند رگهای من با چنگ و دندان
در آرنج یا، ز حدقه دیدگانم
که تا مردن بظلمت در بمانم
سرم را گوی صد چوگان نمایند
از آن میدان بدان میدان ربایند
ز نامردی کثرو کاستی نیارند
دمار از روزگارم در بیارند
خلل در عهدو پیمانم نباشد
که گفتم دوستی دوستم تو باشد

تاریخ 2/9/2007 استراليا سيدنى

(جادوچشم)

شعر رویت تا که بستان من است
مهر تو تا که شبستان من است
چشمهایت تا که در جادوی شب
چون ستاره رسم دربان من است
آن دو لبهایت شگفته بر دهان
تا که در تشریف ازمان من است
آه سرد من بدامانت چو گرد
از نوای نای ایمان من است
زان همه گلها که دوشین چیده ام
هر کدامین یک گلستان من است
آستین پر شعر کردم نیمه شب
بوی آن اکنون بدامان من است
میچرانم من گوزن این خیال
در چراگاهی که از آن من است
دور باشی یاکه نزدیک دوستم
شعر رویت رمز دیوان من است

تاریخ 3/9/2007 استرالیاسیدنی.

(نامنظم)

با تو جانان دولت منصور شد
بی تو جانان حشم دل مقهور شد
صد مفتشم بخانه سرزند
ارتباطم تا که نامقدور شد
شیوه هر کار نظم است و نظام
بی نظام و نظم و بی دستور شد

بی تو حلاجم همان منصور حق
بر سر دارم از آن مجبور شد
در دلم هر شب مکافات است غم
کارهایم جملگی معسور شد
فهم کردن، کودکان و بیدلان
در مرام و مسلک من دور شد
این ز صدها نکته از راز دلم
مانده‌اند مستور، نامستور شد
عاقبت روزی ببینی مفسدت
در نظر اعوام چون منفور شد
آنچه نامحرم کند شیطان صفت
سنگ اندازی بروی خور شد
من انالحق گفتیم بر لب فتاد
تا تماسم با تو نا مقدور شد
من گل سوزان بدم دامان ماه
شمس روی تو مرا منظور شد
دل که خاک رهروان رهبدی
از گل خوشبوی تو مخمور شد
آیه رویت ز قرآن مجید
تو حیددل را دو چندان نور شد

تاریخ 3/9/2007 استرالیاسیدنی

(دوباره)

رنگ دیوانه گرفتم باز من
رنگ آن دیوانه دلپاز من
شمع رویم را کنم سایه سرش
تا بداند دلیر طناز من
جان چه باشد تا که نثارش کنم
بی بهاء از صنع استحراز من
خلوتی خواهم چگل در آن بود
حاصل یک عمر جان پرداز من
پردلی از تو، دلیری هم ز تو
پرچم است بردوش دل افراز من
جلوه‌ها سر داده‌ام در نظم شعر

تاج شاهبیت در نظر احراز من
گر خدا گردد فراموش، نیستم
من فراموشت کنم همراز من
بلبل توست در چمن خواند سرود
سایه تست بردل اغماز من

تاریخ 3/8/2007 استرالیاسیدنی.

(باغم)

چند باغم دست و پنجه نرم خواهم کرد دوست
آشنا کرد آنچه کرد، این سنگ اندازی از اوست
پوستین سازم کلاه خود نبینند محرمان
رطل این آوازه تلخ طبل دشمن آرزوست
عکس تو در شمس دل بینم همه شب تاطلوع
ابر رحمت بر سخن باریدنش بر لب نکوست
حسرتی که من ابا خود میبیرم دوست زیر خاک
من بعمر خود ندیدم هان رخت یک لحظه دوست
شمس من آخر تو گشتی در بهشت مولوی
شمس تیریزی کجا باشد دو چشم دل بر اوست
نوش خواهم کرد شراب لطف ز ساغر وفا
عاصیان را سر بفرمان کردن، در عرفان نکوست

تاریخ 4/9/2007 استرالیاسی

(کوه آتشفشان)

عشقم اخگر در ته خاکستر است
آتشی خاموش و لیکن اخگر است
سر کشد تا دولت ویران کند
گاه خاموشی هم دلم سوزان کند
غرق این آتش شده کوه تنم
گاه این دل را بامواج افکنم
میبرم تا سینه ام در دکهن
سر به ویرانی نهم در ملک تن

تاریخ 5/9/200 استرالیاسیدنی

(غم)

بلبل شعرم توگوئی مرده است
یاکه او هم بوئی از غم برده است
این غمی که آتش جان من است
این غمی که درد پنهان من است
این غمی که جسم و جانم را فشرد
له نمودو پنجه کرد، با خود ببرد
آن غمی که بحث عنوانش مکن
آن غمی که عهدو پیماناش مکن
آن غمی که گرد دامانش شدم
آن غمی که اشک گریاناش شدم
آن غمی که وعده داد مرهم شود
نه غمی باشد که با غمها رود
پرکند جای همه غمهای من
گاه برادر گاه پسر اعوای من
آن غمی که روز شب همدم شده
آن غمی که در شبم بستر شده
آن غمی که شمع شد خاموش شد
گرچه غم بود بر غم دل گوش شد
با غمم خواهم بمیرم دوست اوست
او که نفروخت باسخن مارا چو دوست

تاریخ 5/9/2007 استرالیاسیدنی.

(کیمیا)

روان من توئی جانا روان بخش
توان من توئی جانا توان بخش
به دردت مبتلا گشتم به پیری
که اکسیر مرا در دست بگیری
نه بر آنم چو سینا زر بسازم
دو چشم از خود براو ببازم
سزوارتر ز نور آن خدا نیست
توئی جانا بجز تو کیمیا نیست

تو اکنون بهر من یک کیمیائی
که از جیوه بنقره، مس طلائی
بکشف آن کسیرا دسترس نیست
مرا نیز چون همان فریادرس نیست

تاریخ 7/9/2007 استرالیاسیدنی

(گل چیدن)

در این کشور که هر جایش گلستان
پر از مستان و از ساغر بدستان
به جستجوی یک شاخه گل من
نمی یابم از آن بیحاصلم من
تصور اینکه من نادان همینم
نمیدانم که گویا گل بچینم
بگویم من به آنان بیدلانند
که جز چیدن زگل چیزی ندانند
در اینجا گل فراوان است که بینم
بخواهم گر بدسته زان بچینم
ولی آنگل که بوی دوست دهد نیست
مرا زان شاخه گل در این سبد نیست

تاریخ 9/9/2007 استرالیاسیدنی

(تابو)

غمم گوئی بپایان میرسد دوست
مرا مژده بدل امروز از اوست
کنون نقش تو در مغزم دهم جا
کجائی پا نهی یک گام اینجا
ببینی از تو بستان مینگارم
به نقاش زبردست میسپارم
که از دل چیره دست تر نیست نقاش
ولی در آن میگنجیدی تو ایکاش
مسیحائی ترا سجده برم دوست
سر تکریم خم، درشان تابو ست

تاریخ 9/9/2007 استرالیاسیدنی

(تاجیک)

هان ترا در آن بهشت برزخ که نیست
هان ترا در آن کون دوزخ که نیست
رو زیارت کن قدوسی را تو بیش
قدستر بس هان زهر آئین و کیش
قدسیان آنجا بذکر حق روند
نافرشته ها فرشته میشوند
من شدم در ذکر روی تو، پری
از گناهو ارتکاب و بد، بری
ای ردا پوش، ای حبیب مولای من
ای خدای اشک شب، های های من
کعبه ات را بر دلم نزدیک کن
قبله ام از لفظ آن تاجیک کن

تاریخ 10/9/2007 - استرالیاسیدنی،

(اشهد)

ایکه از چشمان بدل راه برده ای
تو طلسم مستیم را کرده ای
در ممارست گذارم جان خود
این دل فولاد بشکست خورده ای
من به امساک دولب هان روزه ام
روزه داری از دولب افسرده ای
دردو غمهایم به تو بسپرد شد
ایکه با غمهای دل غم خورده ای
عید من از رؤیت ماه شرط نیست
این هلال رنگ کمان بشکسته ای
ماه من سرکش بعالم بنگرند
تابشکنم روزه سرخورده ای

چند اشهد برتو کفر مطلق است
نقد کفرم کفر دارد ، اُخروی

تاریخ 16/9/2007/استرالیاسیدنی

جنازه شعر ،

جنازه شعر مرا ایدوست گریبان چاک نکنید
اشکهای غمدیده مرا از چشمانش پاک نکنید
خوابگاه او حدقه هر دو دیده غمگین منست
از ان بیرونش کشیده تسلیمش بخاک نکنید
آن کفن رنگین کهدر او آرمیده است صنم
دل خون نالو دمنست بادست اصطکاک نکنید
عزیزان بی درایت به خیل دشمنان مانند
چو آن دارید صحبت از دشمن سفاک نکنید
من طاووس غزل خود را بدان میستایم،
که ناموس عشق است، چو آن دارید پاک نکنید
عدو را به همت لطف تو از خود میراندم
دیگر نمیگویم که جان شیرنم را هلاک نکنید
مزه شعر مرا در دل خود زمزمه کنید یکدم
تا تربت مار از بوسه یاران امساک نکنید

(تقدیم بہدکتور بہمن خسروہوی قرہپاپاق)

در کتاب قلب من اشعار نغز بسیار آید
لیک گمنامم ازین کمتر باین بازار آید
سالها تن راقفس کردم دهن رابستہام
تا مگر لعل بدخشان گرددو اسرار آید
هر زمان من پا نهم اندر گلستان ادب
مشعل از علم و دانش ہمرہ گفتار آید
روزگار بلبلان دکتور بسر آمد چه گویم
نغمہ خوانی عندلیب اندر قفس بس خوار آید
کوہو ہامون گشتہودشت و بیابان دیدہام
روح من اندر فشار زندگی معمار آید
اشکها بس ریختم اندر بیابانی جفا
نالہها سر کردہام تا گلشنم پر بار آید
پردہدارت رابگو (دکتور) مرا پنهان کند
بیم آن دارم کہ مرغ طبع دل بردار آید
شیعر زرزا، رارواجی نیست در این سرزمین
تا مگر اہل قلم بر صحنہ پیکار آید

سالی 1366 خورشیدی اورمیہ

(ترک انقلابی)

دردانہ اشک چشمم ہر گاہ چکد بدامن
شنگرفِ خامہ من رقم زند کتابی
یاد تو ہر شب آید بدشت خاطر اتم
خوابم ز سر رباید ای ترکی انقلابی
بہشت روی تو بود گرداند روی من را
چون آفتابگردان بگرد آفتابی
کارنامہ شب عشق اندر غروب امشب
خدایرا کہ پیچید آن نافہ گلابی
زرزا بیاو درسی ز بیوفایی آموز
تازین سپس اباکس تار وفا نتابی

زندان شہربانی دریاکنار 1352/2/25

(اشنویه)

بیا شوخ گرانمایه ز عقبی دل براندازیم
بعیش و مستی عالم بکوشیم و سر اندازیم
که داند سحرگردون و تغیراتِ شب و روزش
بیا دوری گزینم و زمردم رو براندازیم
دهان دُرریز و گوهرچین چو از اشنو بری نامی
مصفاست دجله اشنو، نظر بر منظر اندازیم
زهی صد آفرین زهرا بیا با هم بریم آنجا
که تا بدیوم شانس خود بهرود (گادر) اندازیم
1355/3/1 اشنویه

(شمع)

عنصر عشقم همی خوانم چو شمع
لیک من او را نسوزانم چو شمع
هان پر زیبائی تو کی سوخته
من کجا این قدر نادانم چو شمع
من نه همچو گردسوزم خنده رو
زرد رویی سر بگریانم چو شمع
لیک هرچند محفل افروزم برُخ
شعله برپایم نمی رانم چو شمع
نسبت این سوز را بر من مده
من دل کس را نسوزانم چو شمع
1353 زندان شهربانی رضائیه

(کنج عزت)

بیا جانا که جان از تو توان شد

تن رنجور من از تو جوان شد
گرفتم ساز و سرکردم غزل را
در آن لحظه که روی تو عیان شد
سرودم در دل و نام تو بر لب
زدل دررفت و در ژرفای جان شد
دلم سرکرده از شادی تبیین
به کویی سینه‌ام نعره زنان شد
سر دل بود و نوک سینه من
یکی پاکوب و دیگر کف زنان شد
شکستم کنج غربت را هماندم
اگر چه گوشه عشرت همان شد
روان آب در چشمان زهرزا
رهوان گردیدو برجانش روان شد
1352 خورشیدی زندان شهربانی رضائیه

(آمدی)

جانا تو چون دُر عقیق، بابر نیسان آمدی
یا دردل تنگ (حمید) لعل بدخشان آمدی
امشب ز فیض روی تو تبدیل شد ظلمت بروز
زانکه درین صبح سپید، لب خندوشادن آمدی
چون گل شگفتی در سحر بر روی پیرانه سرم
لیکن بسی در عیرتم زندان چه سیران آمدی
1353/8/30

(کو؟)

بلبل بیقرار من سیزی لاله‌زار کو؟
همدم دیرینه کجا! سلطنت بهار کو؟
برگ گل غنچه همه‌گشته پراکنده بدشت

فصل بهار درگذشت مکننت آن نگار کو؟
مجلس بزم گلرخان بجا گذاشته خاروخس
بلبل نفس در قفس بزمگه شکار کو؟
ز برف پیری می رمد شاهد نوجوان روز
بهار زندگی چه شد؟ خاطره دیار کو؟

1351/8/13 زندان شهربانی رضائیه

(آذر)

آذرا آذر بروی من سراپا ریختی
در ازل گویی مرا در آتش دل بیختی
آذری کو از لب لعلین تو اخگر کشید
آنچنان سوزاند قلبم گوئی بردل ریختی
زلف تو همچون کمندی شدگره درگردنم
حکم اعدام مگر گردن به بند آویختی
بعد از آن حکم سیاسی رفتی و بگسستی عهد
حلقه‌های آنچنانی این چنین بگسیختی
تو مگر افسانه بودی ای پری پیکر بگو
با همین یک لحظه دیدن رخ بدل آهیختی
1361/2/13 سردشت.

(جانا)

جانا دل محزونم شادان نکنی دانم
چون بامن شوریده پیمان نکنی دانم
شهدلب شیرینت در کام دلم رفته
هر چند دل مسکینم در مان نکنی دانم
با اینکه بسر دارم اندیشه عشق تو
این دفتر عشقم را عنوان نکنی دانم
سوزم به تمنایت، سازم به گداز خویش
این هاله اخگر را پنهان نکنی دانم

1352 زندان شهربانی رضائیه

(همنوا باحافظ) 1

دوش سودای رُخش گفتم ز سربِرون کنم
کرد درگوشم ندا، گفتم: بیدلانرا چون کنم
قامتش راسرو گفتم سرکشیداز من بخشم
ای وفاداران کویش جمله گوئید چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلیرا معزوردار
بعد از این ترک همین الفاظ ناموزون کنم
ز مرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه
چون ورا آگاه بحال خویشتن مجنون کنم
ای نسیم منزل لیلی خود را تابکی
میڈرم پیراهنم سر را بخاک و خون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
تنگ چشمم گر بدولت یاد از قارون کنم
ای مه صاحبقران از بنده حافظ یادکن
تا ز کردستان چو زهرزا یاد تو افزون کنم

1351/1/15 زندان شهربانی دهریاکنار رضائیه

(همنوا باحافظ) 2

سحر بلبل حکایت با صباکرد
ورقهای جفا را جمله واگرد
از آن رنگ و رُخم خون دردل افتاد
ز بستان ارم پایم جدا کرد
غلام همتِ آن نازنینم
که بی زرق و ریا با من وفا کرد
من از بیگانگان هرگیز ننالم
نمیدانی که دوست با من چها کرد
گر از سلطان طمع کردم جفا بود
ولی دلبر گره بگشودو تا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
شب تاریک بدبختان ضیاءکرد
نقاب گل کشیدو زلف سنبول
چمن را نوعبای گل عطا کرد

بهرسو بلبل عاشق در افغان
بمدح گل ز بانرا در ثنا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهدو ریاکرد
1351س1/1/5
زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(همنو اباحافظ) 3

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
غایبانرا جستجو میکردو چشم یار داشت
گفتمش: در عین وصل این ناله فریاد چیست
گفت: نمودار نیست از ما پیروان بسیار داشت
یار اگر نداشت با ما نیست جای اعتراض
عزم مافوق تصور درید پندار داشت
در نمیگیرد نیازو ناز ما با حسن دوست
این گله از بخت بد بایدکنم ادبار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
گرچه طاغی رابلندو راد مرد را خوار داشت
گر مریدی راه عشقی فکر بدنامی مکن
نیکنامانرا اگرچه جملگی بر دار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
لفظ استغفار ما را دور از انکار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
تا که "زهرزا" شمه از عشق دل اظهار داشت

2002/1/28 گاتن، استرالیا

(همنو اباحافظ) 4

گرم از دست بر خیزد که با دلدار بنشینم
دهم از دست بصد قرآن نماز روز آدینم

شراب تلخ سوفی سوز بنیادم بخواهد برد
توهم داری بیغمامیبری این دین و آئینم
مگردیوانهخواهم شددراین سودا چوشب تاروز
که با تو درسخن هستم زترکان هست نالینم
لبت شکر به مستان دادو چشمت می بهمیخوران
که من طالب بهمطلوب گشته هم آنو هم اینم
چو هرخاکی که باد آوردو فیض برد ز انعامت
تو ای منعم والاگر زکاتم ده که مسکینم
نههرکه نقش و نظم زدکلامش دلپذیر افتد
طرب انگیزی خودشرط است چکد از خامه شیرینم
اگر باورنمیداری رو از صورتگری چین پرس
کلکسیونی است پرمقوش زنقش کلک مشکینم
وفاداری و حق گوئی نهکار هرکسی باشد
که پابندتر به عهد جزکرد کس دیگر نمیینم
رموزمستی و رندی زمن بشنو نه از حافظ
که شکررا بمنقار قلم از شهد بر چینم

1351/1/6 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(همنو اباحافظ) 5

مدام مست میدارد نسیم جعدگسویت
ز راهم میبرند جانا سهیل نرگس رویت
پس ازچندین شکیبائی شبی یارب توان بودن
بوصلت شاد گردانم دل درمانده از کویت
سواد لوح بینش راعزیز از بهر آن دارم
که اندر هاله قلبم نموده نقش مینویت
توگرخواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
کمان برکش عزیز می من زبسم الله ابرویت
و گر رسم فناخواهی که از عالم براندازی
برو بگشا رخت یکدم به مقتلگا شود کویت
منو باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از شهلای چشمانت و او از عطر گیسویت
زهی هیمت که حافظ رُست از دنیاو از عقبا
ولی زهرزا نخواهدرست ز دام چشم جادویت

(همنو اباحافظ) 6

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
به هرتار مویش بخشم مهآبادو رضا پارا
بده ساقی می باقی که درجنت نخواهی یافت
بهمگونی چو رود گادر "اشنو" در آنجارا
فغان کان لولیان شوخ شیرینکار شهر آشوب
ز کردستان بپاکردند صدای بزم و غوغا را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
مشاط کی رو باشد دو چشم مست شهلا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
بدیوانه کشد کاخر همین بیوه زلیخا را
اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دُعاء گویم
به موهبت شمارم من ز تو این ناسزاها را
نصیحت گوش کن جاناکه از جان دوست تر دارند
عزیزان نیکو سیرت کلام و پند بابا را
حدیث از مطرب ومی گو ز راز دهر کمتر جو
که نتوان رستگار هیچکس ز دام این هیولا را
غزل گفتی و در سفتی بیای خوش بخوان حافظ
که تحسین میکند زهرزا توئی طوطی شکرخا را

1351/1/3 زندان شهربانی رضائیه

(همنو اباحافظ) 7

مزن بردل زنوک غمزه تیرم

به عشقت من گرفتار و اسیرم
نصاب حسن در حدکمال است
بده احسان به چشمان بصیرم
چو طفلان تابکی زاهد فریبی
نمیترسی ز آه قلب پیرم
قدح پرکن که من در دولت عشق
اگر سلطان نباشم بل وزیرم
قراری بسته‌ام با می فروشان
که نسیه جای نقد هرگیز نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می
ورافتد چنگ، چنگ در دست گیرم
در این غوغا که کس، کس رانبرسد
برو یا با تو هم جاو سریرم
خوشا آندم کز استغنا‌ی مستی
بنامت شادگردانم ضمیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
به دُرباران و لعل ریزان کثیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم
چو زمرزا مدعی باک‌ک گیرم

1353/1/3 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(همنوای حافظ) 8

زان یار دلنوازم شکر یست یاشکایت
از چالدران دارد زرزا بسی حکایت
بیمزد بود و منت هر خدمت که کردم
در عمر خود ندیدم خونخوار با عنایت
رندان تشنه لب را آبی ندهند کس
بر خود نهفته سازم راز همین روایت
دوزلف پرکمندش ایدل مپیچ آنجا
دامیست دست و پاگیر مدد دهد خدایت
چشمت بغمزه مارا خون خوردومی پسندی
پیمان شوم "لوزان" تنفیذ در بدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
تصمیم تا گرفتیم بترک آن ولایت
در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود
تو مشعل رهم باش ای بیک با درایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
رد یابیم بکویت ساقی کند هدایت
این راز را نهایت صورت کجا توان بست
تا کرد حقوق یکسان نگیرد در بدایت
هرچند بروی آبم روی از درت نتابم
مدح و ثنات گویم خوانم دُعاء برایت
عشقت رسد بفرهاد از خود بسان حافظ
با خلقهای آزاد کنند هم صدایت

1351/1/4 زندان شهربانی دریاکناررزائیه

(همنوا با حافظ) 9

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
تا که تحلیلی زند بر نحوه تفسیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
کشف کتمان گر کند بالفرض در تصویر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
زانکه نهی از فراق است حاصل تدبیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون نشست
امر خواهد کرد دانم حکم بر تعذیر ما
روی خوبت آیتهی از لطف بر ما کشف کرد
آورد آنرا برشته بلبل تقریر ما
با دل سنگت آیا هیچ درگیرد شبی
سیل آشک موج خون سرخ دامنگیر ما
تیراه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
زانکه ز مرزا در کمند آورده است نخجیر ما

2001/8/1 شهرگاتن، استراليا، استان کویز لند

(همنوا با حافظ) 10

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را
گویی شکسته بینم بال و پرهما را
کشتی شکستگانیم ای باد شرط برخیز
در فکر شهر "کرکوک" بر زخم زخم جلا را
دو روزه دورگردون افسانه است و افسون
تکیه بدان نمودن خطاست آشنا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
نیلام، اورمی، سندیج، بوم و برند ما را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
دلسوز خلق باش و دستگیر ز بینوا را
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
بوسه‌ای از جبینت سلطان کند گدا را
در کوه نیکنمایی ما را گذر ندادند
جهل مرکب افتاد آثار جای پا را
آن تلخ و ش که صوفی ام الخبائثش خواند
بهتر از او نیایی دل‌داده‌گان دوا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
در کوی "کویسنجاق" بکوب بعرض پا را
آئینه سکندر جام می است بنگر
گمگشتگان بیابی در سلک اغنیا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
غریق موج داند حدیث ناخدا را
خوبان پارسی گو بخشنده‌گان عمرند
پروردگان مهرند کردند همه خدا را
حافظ بخود نپوشید این خرقة می آلود
زهرزا چرا بپوشد این دل‌ق بی بها را

1350/1/3 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(همنوا با حافظ) 11

صلاح از ماچه میجوئی که مستان را صلا گفتیم
ز غصب خاک کردستان سخن با آشنا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقاه نگشود
سخن در پوست نمی‌گوییم حقیقت بر ملا گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بجان تو قسم جانان ز تو درد را دوا گفتیم
اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری کاخر
بیاد آور همان قسه نصیحت در کجا گفتیم
قدت گفتیم که شمشاد است بسی خجلت ببار آورد
نمک شناس را پاسخ در این برهه سزا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کمزیم نمیاید
ورق زن تاریخ وحدت که شرحش را کجا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی بایار درنگرفت
نگر خواجه، که زهرزا را زبد عهدی چها گفتیم

1351/1/4 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(همنو اباحافظ) 12

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
عداوت را کنار بگذار توان هر کس بکار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که هست در پیش فردائی که فقد اعتبار آرد
شب صحبت غنیمت دار که بعد از روزگار ما
گدا بر تخت بنشیند که سلطان کار زار آرد
عمادی دار لیلی را که مهد ماه در حکمت
عطارد را بدور شمع طارِ مَ بر مدار آرد
بهار عمر خواه ایدل و گرنه این چمن هر سال
سراپا مشک میریزد بدامن تا گذار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بترسم فاش گردانم غم گیتی ببار آرد
در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
که زهرزا پرچم خورشید کرد بر این دیار آرد

2002/2/4 استرالیاء، استان کويزلند

°

(جفاکار)

ندانم یاری سنگین دل دمی یادم کند یانه؟

از این بار غم و غصه کی نازدم کند یا نه؟
مرا با او قراری بود و قولی بود و پیمانی
نمیدانم به دیداری که او شادم کند یا نه؟
بسی در راه شاگردی بدل خون جگر خوردم
نمیدانم که در مکتب به استادم کند یا نه؟
منم همچون (رهی) زمرزا، بدل سوزم نمیدانم
که آن بیداگر گوشی به فریادم کند یا نه؟

1352/2/27- زندانی شهربانی دریاکنار رضائیه.

(شیرین)

زمانه بامن مسکین نسازد
نسازی چون تو با من ای گل من
بگفت فرهاد من شیرین بگوید
بکن عشقت به تیشه در دل من
بگفتم شرط فرهادش برآرم
وفای شیرین و دل درگل من
نه گل بوئی نه شکر را کنی طعم
چو بر آرد صدایش بلبل من
همین طبع خودا دادی و این بس
ز کارستان شیرین حاصل من

تاریخ سال 1352 ی خورشیدی زندان
شهربانی رضائیه دریاکنار.

(حسود)

کاش ای عاشق نمیبودی حسود
گر نمیبودی حسود، به زان چه بود
دوست میداری و حسرت میکشی
پاک را ناپاک خوانی خیلی زود

کس ندیده عاشق دل پاک را
پاک و پرهیزکار گرباشی چه سود
این نه تنها پیشه خوئی منست
نیست کان عاشق ندارد این وجود
زنگ زدودن گرچه مشکل چند نیست
از دل عاشق نمیشد زنگ زدود
درد هرکس رانغوری هست و بس
عاشقی دردیست بی مرزو حدود
چوم لئیم بردل یهکی ابر غم است
دل شده از ابر غم زاینده رود.

زندنی شهربانی رضائیه دریاکنار 1345

(افسوس)

دیر می آبی و می بینی نیم
تا نمیرم من نمیدانی کیم
تا شوی آگاه بینی نیستم
تا نمیرم من ندانی کیستم
آنگه با افسوس سایه دهست بهم
میشوی بهر حمیدت دل به غم
لیک دیگر آن مزاح دوست نیست
آن حمید مهربان پهلوت نیست

1353/1/10 ی خورشیدی زندانی شهربانی رضائیه.

(خدای دل من)

هر روز بیک شکل گل غنچه در آبی
تا چند مرا مرتهن لطف نمایی
در آئینه عکس توام نقش بس افتاد
لیکن که خدای دل من نیست دو تایی
هر گل به گلستان خودش رونق دارد

آخر تو بباغ دل من رونق زایی
معشوق که تا از دل خود عشق تراود
عاشق زتہ کوزه دل نوشد مائی
از خار گل سرخ بترس زانکه گل سرخ
برجامه خود بسته بسی خارِ جفایی
از روزن شکرانه دل شکر نبارد
یارب نرود شکر به هیچ خانه سرایی

زندانی شهربانی دهریاکنار رضائیه 1353/2/30

(تقدیم به حسین رسولی)

چه خواهی دمرنی از شرط یاری
تو یاری را به بازی می‌شماری
به شاهین خواندمت اما که افسوس
عیان شد در نگاهت لاشه خواری
دگر از تو چه جویم گوشه انس
که بهر دوستی انسی نداری
بدین زودی مرا از یاد بردی
که از تو داشتم بس انتظاری
(و فاو دوستداری دعویت بود
همین بودت و فاو دوستداری)
دریغ از آنهمه رؤیایی شیرین
دریغ از اینهمه امیدواری
به پاداشی همه مهر و محیبت
به من پاداش دادی شرمساری
چه سازم کو ترا آئینه دل
نکرده برتنت صیقل نگاری
بباغ فکر تاکی زشت چینی
تگرک تاکی بهخیل عقل باری
درو دیوار همه‌گویایی حالند
ابا ترکی و فارس و کردواری
بهرجا عکس تو بینم و لیکن
نه دیگر صاحب آن افتخاری
برو با همقطاری خویش بنشین
تو هم چون گل بدامن خار داری

(دگر از کس وفاداری نجویم
که این پند از تودارم یادگاری)

زندانی شهربانی دریاکنار رضائیه 1352/2/8
دوبیت داخل گیمه، از استاد شهریارست.

(دوست)

بنازم چشم جادویت چه زیباو سیه‌فامند
چہسان ابروی قوسینت بروی رُخ در احرامند
بنازم لعل لبهایت تخیل یاکه ابهامند
همه عضو تو موزونند همه‌اعضات الهامند
هنوز نازی صدایت در دل گوشم صفر آید

بخواندم در نگاهت خاطرات خویش را روزی
ز رویت بوسه‌ی چیدم به صبح عید نوروزی
بوصلت شاد بودم تا زمانی بود بهروزی
ندانستم تو شمع محفل هر دیده افروزی
دل بر رازی پنهانی دلت گویی خبیر آید

زندانی شهربانی رضائیه 1353

(تصویر)

ز شکل و پیکرت صد نقش دارم
ز زشتی خویشتن بس شرمسارم
ز نقاش ازل دارم شکایت
که این تصویر آورد است بیارم
مپرس طول شب دیجور از من
که از هیجران تو شب زنده‌دارم
مهو اختر بسی در حیرت از من

که با پرگار و پروین دست بکارم
ندارم این فصاحت ایدریغا!!
که حسن بیثمارت بر شمارم

1351/1/17 زندانی شهربانی رضائیه

(امشب)

امشب در این عید سعید هر یاد یادم میکند
لیکن میان یادهای یاد تو دادم میکند
بزم شبستان رخت بر دار آویزد دلم
دیوانگی از مهر تو چنگ در نهادم میکند
شمع رُخ تو هر زمان بردیده ظاهر میشود
منصوروارم میبرد میل جهادم میکند
این محفل بی شمع من روشنتر از هر محفلیست
آنگاه چراغ حسن تو در کلبه یادم میکند
تفریق ز یارانم توئی این عیدکردی سال نو
غیر از تو کم در این میان هر چیز زیادم میکند
آگاه باش ای فاروق از حشم نا آگاه مصر
کارنامه دولت بدین مضمون فسادم میکند

زندانی شهربانی رضائیه در یاکنار 1348

(در آستان مرگ)

در آستان مرگ، میل از رُخم رها کن
دین به عشق داری برگردنم آدا کن

اشک سخن ز دیده بر عارضم چکیده
هان دایه سخنور لب از لبم جدا کن
فراز آسمانها میای بیش از این
فرود او پرسش ز حال بینوا کن
ساکت چو شمع سوزد پروانه میزند
این مرگ و میرها را بری ز خونبها کن
برکش درخت حسنت تا در بلا نیفتی
از عشق بر حذر باش ترک همین بلا کن
من میروم به تنها، تنهایی برگزینم
تو باش شمع محفل، این هلهله بپا کن

زندانی شهربانی رضائیه 1350

(من در غمت)

من در غم تو جز غم چیزی دیگر ندارم
جز سوز آتش دل سوز دیگر ندارم
افسانه گشت به از هان، این داستان عشقم
بی بال و پر بسوزم کو بال و پر ندارم
جان باختن به راهت خود افتخار باشد
این یک هنر فزونست گرچه هنر ندارم
بگذار تا گشایم رازی دلم برایت
حدیث و قصه های کزان خبر ندارم
ز مرزا، ز عشق رویت افتادو گفت در دل
بی تو که گنج قارون بی درد سر ندارم

1353/7/14 زندانی شهربانی دریاکنار رضائیه

(زیبائی تو)

گویی ز روی انورت می سرخ برجا ریخته
یا مشک ناف آهوست بر قد رعنا ریخته
سی و دو دُر ندرت اندر دهان پستهوار
چون ماه اندر آسمان رسم تجلی ریخته
آن عارض زیبایی تو ماند به لؤلؤ سحر
کو با طلوع آفتاب تصویر مینا ریخته

1353 زندانی شهربانی رضائیه

(ناله)

(بهر جا میروم امشب نبینم جز پریشانی)
بهر در میزنم امشب نبینم جز پشیمانی
فنائی عمر امشب را ندانم بازگو کردن
چه خوش گریانشدی ایدل ابا هزیان پنهانی
نوای خوشتری امشب در این بستر نمی یابم
بهار زندگی بینم همیش فصل زمستانی
زبان حال میگوید: ندای طبع اشعارم
تو خود دانی که الهامست بهمن طبع سخندانی
چه خوش مصراع زیبایی عزیزم ساختی امشب
(بهر جا میروم امشب نبینم جز پریشانی)

1357/4/13-شهر اشنویه

(خوشخو)

زرد رووی عارضم را زان خط ابرو ببین
عقل و هوش و حکمتم را درسرگیسو ببین

دم مزن برکار عاشق پس بگير طامات خویش
فکر را بسته بدور زلف آن جعدو ببین
تاب زلفین سیاهش در دلم پیچیده است
قلب را در چنبر زلف سر آن مو ببین
شد ز دست سر رشته فکر و هواس بگر
عقل را اندر کمند چشم خواب آلو ببین
شد مرا آن ترک جانا در نظر محراب دل
طبع سرشارم همی از روی آن خوشخوبیین

1351/10/12 زندان شهربانی رضائیه دریاکنار

(ساربان)

شادو خندان میروی ابرو کمان بی من مرو
منکه بستان بودمت دستان من بی من مرو
ای صبا بی من میاو برگل غنچه موز
عندلیب بی من مخوان ودلستان بی من مرو
من چو جسم ناتوانم بی تو سلب قدرتم
تو روان جسم هستی ای روان بی من مرو
در میان نوجوانان برگزیده سنبل
سنبل بستان بیاو نوجوان بی من مرو
این بیابان را بامید تو من پیموده‌ام
کاروان بی من مران و ساربان بی من مرو

زندان شهربانی توپخانه رضائیه 1344

(پادگاری)

زانکه انسان را بقائی نیست، کس راکس نماند
نقش روی خود فرستم تا که در پیشت بماند
1361/3/24 سردشت

سراسر خاک عالم را بیای دل نور دیدم
گل و گلزار و بستان و چمنهارا بگردیدم
درو یاقوت و لعل و گهرها را بسی دیدم
ترا تنها میان بهترینها، من پسندیدم
1365
شهرارومیه.

(پاکتر)

پاکتر از جان، که عشق است جان من
عشق من نازل شده در شأن من
نشکنم پیمان تا خود نشکنی
با دو دستت شیشه‌ای پیمانی من
نگسلم زنجیر تا خود نگسلی
حلقه‌های عشق بی نامان من
وضع حمل دختر طبعم ببین
کودک شیعر است در دامن من

1352/8/1 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(سرفکندن)

سرفکندن گفته بودم نه که سر افکندرا
سرفکندی کردم و دیدم ز تو افکندرا
بیستون قلب را با تیشه فرهاد عشق
میشکافم تا شناسی عاشق خرسندرا
سالهاگفتی تحمل، کردم و آمد بسر
کاخرای نامهربان تاکی تحمل چندرا؟
میخورم باسی دولعل گهربارت قسم
کرده‌یی از خون مظلومان گردنبنند را

روز و شب باخاطر چشم سیاهت همدمم
تا مگر رؤیا هم آغوشم کند دل‌بند را
عید نوروز است بازا در قفس دم میزنم
کیفر این دمزدن دانی تو هم یکچند را
یاد آن شبها مگر (زهرزا) ز خاطر می‌رود
یادی گلقتدی که میزد بر رخ لبخند را

1352/12/25 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(چاچی زهکرده)

از روز ازل آتش دل آتش ما شد
تا رفت دلم درس آن عشق فنا شد
چندانکه بدادند مرا درس شبانگاه
در صبح ز اوراق محو گشت و تباشد
وان تیر که یک عمر هدفگیر نمودم
یکبار از آن چاچی زهکرده رها شد
دلیر ز سر مکر بزد دامن از کف
با قهر مرا خانه عاشق ز بنا شد
ای غنچه زیبائی سحرگاه شکوفان
مارا چه خطا بود که این کیفر ما شد
1353
زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(میکنده)

یارب سر این عشق مرا میکنده جا کرد
میخوارنیم لیک مپرس عشق چها کرد
هان داد مرا عشق یکی جام شرابی

می سرخ مرا سلب ز شرم و ز حیا کرد
با تلخی و باسوزش دل از سر مستی
ما را به ره کوله کج بردو رها کرد
آری بنشانید مرا در صفِ زندان
رندانه مرا ناله فریاد پیا کرد
امید مرا بست بتار سر زلفش
تا نیش سر زلف به ساز دل ما کرد
آمال چو افتاد به چوگان کمندش
دو دست جفا پیشه خود را بگشا کرد
ز مرزا، ز کسی نیست مر ابار گله هیچ
زیرا که جدایی من و تو دست قضا کرد

1353/2/8 زندان شهربانی رضائیه

(چنار زندگی)

این چنار زندگی تا ریشه افشانی کند
باد پاییز تا برآید برگ ریزانی کند
غنچه از شاخساری بر کند ریزد بخاک
از بهار زندگانی نوگلی فانی کند
تاجهد خود رعدو برقی، عادت است
می دُرد شیراز هئی تا دفتری ثانی کند

1345/8/2 زندانی توپخانه رضائیه

(چراغ کاروان)

از می لعل لبش بنگرچه رسوا سوختم
گاه اینجا در عذاب و گاه آنجا سوختم
بر تمنای وصالش نقدجان کردم حراج
تا که بر دوش نگاری پر تمنا سوختم
ساختم اما ندانی کان ز سوزیش دلم
چون بآتش سر نهادم تا به رسوا سوختم
سوختم اما نه اینکه چون چراغ کاروان
رنگ پروانه گرفتم تا که در پا سوختم
آنچنان در انتظارش می نشد آتش بدل
کانچنان اندر کنارش از تماشا سوختم
عالمی از سوزش من آتش سوزان گرفت
یا که من با آتش دل عالمی را سوختم

1352 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(مرغ قفس)

(اشم رایحه یوسف و کیف شمیم
عجب که باز نمایم از ضلال قدیم)
تو خدای من بگو تو چه نقش حقایقی
که نقاش از تو میکشد ترسیم
تو همای خلدو طایر قدس بدی و من
بیارگاه تو نهاده بودم سر تعظیم
خون دل میخورم و بانتظار تو امشب
ریزم بدامن سپیده درهای یتیم
کجائی که دریچه آهنم بگشائی
تا بخورد بمشامم بوئی ز نسیم
من دیگر نه آن مرغ آزاد چمنم
بال و پر بسته سایم سر به آهن و سیم

1352/7/2 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(سیمای جوانی)

ایکاش بدی گلشن رُخ همچو بهاران
ایکاش رُخ گل بدی چون لاله عذاران
ایکاش وزیدن نگرفتندی خزان باد
ایکاش نگشتندی خراب این دژ آباد
افسوس دیگر چه چه بر آن دامن گل نیست
آن بلبل شوریده در این خانه دل نیست
افسوس که گلشن رُخ تذهیب ندارد
سیمای جوانی دیگر آن زیب ندارد

1345 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(نهاد)

چند گویی باغبان از گل سخن
از تمیزی گل چه میگویی بمن
گل اگر پاک است باخارش چکار
پس چرا باخارو خس شد همقطار
بس تعارف کن دیگر مارا بباغ
گل نچینم گر هممش باشد چراغ
زانکه خوی همنشینش در نهاد
باکسش می نیست روی اعتماد

1346 زندان شهربانی رضائیه

(بهار)

بازا که بهار آمده‌ای عالم جود است
گلشن همه مشک است گلستان همه عود است
از سیل بهاری همه سدها بشکسته است
از سد شکسته صف اشجار جنود است
زانسوی صفاوش چمن و سوی دیگر گل
با عاشق دلسوخته درگفت و شنود است
یارب چه خروش و معطر چه هوایی
هر گوشه بیغولهو بیراهه شهود است
صحرا همه آراسته در سبزه ملبس
گلشن همه پیراسته دامن بسرود است
هرجا بروی خرمن گل توده به توده
هرجا بنهی پا همه آوایی درود است
درآ، بهم آییم و بهم باز بسازیم
دانی که پی پرچم ترفیع فرود است
تا نا شده پیمانہ عمر من و تو پر
پیمانہ پر نه بکفم دیر نه زود است

1352/12/26 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(فجر)

اشک شبینمای خود چند ریزی بر سرم
جوی آشک شوق جاری میشود در بسترم
پولک آشکت چو شبنم تاکه میبارد برخ
ابر رحمت میگشاید چتر عنقا بر سرم
یاد دیداری توام تا تازه میگردد بهار
در نگاهت تا که میبینم سواد دقترم
تا نگوئی بستان دل چرا بی گل شده
روی گل در خانه دل بستان است سرورم
قصه‌های شیرین تو فجر هر روز سپید
همچو غنچه می شکوفند بر لبان شکرم

1353/6/14 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(عید)

ای واعظ عید فطر تاکی مرا منع از نیبذ
کی من باین فتوای تو ترک رز از سرمیکنم
دیوان شعر ما پر از گلهای الوان رُخ اند
هرگل بجینی گلبنی دوباره از سرمیکنم

(پیمان)

خدا را مشکن این عهد و وفا را
مپاش اندر دلت بذر جفا را
گدائی درگه تو پادشاهیست
مرنجان پادشاه رنگ گدا را
زباغ طبع من هرگل ببوئی
دهد بوئی عزیز و آشنا را

1353/1/4 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(کشتزار عشق)

نه آثار از حسن زیبایی گل
نه آوای مرغان اندر چمن
بهمزن حرمخانه گل همه
نبینی طراوت بجز اشک من
فراموش خواهم کنم عشق تو
اگر چند عشق توأم شد مراد
که این حاصل کشتزار تو است
که من میدهم خوشه هایش بباد

(اشک محبت)

تا چند غم هجرتو دردل بکشانم
از دیده ناکام دلم اشک چکانم
این کودک غمزا نخوابد همه شب تا
بر زانوی کابوس خیالش ننشانم
باشد که بیائی و در بسته گشائی
تا باز گشایند ز آهن سرو جانم
باشد به وفا سر بنهی تا که ز دایند
ز نگار غم از آئینه شهرک جانم
باشد ز جفا دست کشی تا که بخواند
آن قمری خوشخوان غزلخوان بلبانم
در آ و بیا پیش من غمزده بنشین
تا اشک محبت همه در پات فشانم
در کوره آهنگری عشقم بتپد دل
تا پتک غم عشق تو کوبد بروانم
این گرمی آتش نرود از دل گرمم
تا اخگر آتش جهد از نوک زبانم
در کشور پر زیور آتشکده دل
هر بار یکی دسته گل از طبع ستانم
از سرخی روی گل خوبت همه شب من
شیدا و سراسیمه و با دادو فغانم
در عالم رؤیا همه شب یاد تو ایدوست
آید ز کدامین ره من نیز ندانم

(جوانی)

شبیبه دارد به زندان زندگانی
نباشد چون در او عمر جوانی
بهار نو جوانی چون سر آید
سر آید نیز عمر زندگانی
بیاتا قدر این نعمت بدانیم
که نعمت نیست بهتر از جوانی

1353/1/10 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(کوه نور)

شینم روی گلم از گل بدور افتاده‌ام
از ندیم و همنشینان بی حضور افتاده‌ام
قلب رنجورم پر از سوز و گداز و سوختن
مغز پر فکرم ز اندیشه بزور افتاده‌ام
آب دو چشم یتیم قطره قطره میچکم
بر سطوح گونه‌ها غلتان و شور افتاده‌ام
همچو می اندر صراحی جام بلور سفید
بر کف نامحرم اندر خطور افتاده‌ام
ظاهر مارا نباید فرض بر باطن گرفت
بر چراغ قلب بنگر کوه نور افتاده‌ام

1353 زندان شهربانی رضائیه

(پند)

چو بلبل در فراق ای گل من
زناله میکشم شهپر بدامن
مزن بر دل سنان تیز مژگان

بریز خونم ولی این قلب مشکن
دو چشم مست تو از من گرفتند
زمام اختیار و عقل از من
تنت همچون صراحی صاف بلور
عرق در آن چو می در پیاله‌ی من
نصیحت گویمت درگیر درگوش
الا ای دوست من از یاد مفکن
مبند با اهر من پیمان و پیوند
نبینی سود از کردار دشمن

1347/2/17 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(نترس)

عاشق ز غم دیار مندیش
معشوق ز کار و بار مندیش
اندر طلبش مترس از هیچ
از فتنه روزگار مندیش
از طبع کجش مپیچ سر را
از کج سری سکارا مندیش
رفت است بهار عمر باز
باز از بهار پار مندیش
در تاب بشو چو زلف لولو
در تیر بشو ز تار مندیش
سیمرغ بپر بر اوج گردون
منصور بشو ز دار مندیش

1340 قریه نلیوان

همنوائی باحافظ

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
وفاداری زیاران را بقلب و جسم و تن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
هیمن طبع غزلخوانی از آن شیرین سخن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از بوئی عنبرهاو برگ یاسمن دارم
مرا درخانه سروی هست که اندرسایه قدش
مقام و منزل عشق و درخت نارون دارم
گرم صدلشکرازخوبان بقصددل کمین سازند
بتازم بشکنم آنان که من کنعان پسند دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عییم ز میخانه
چه دوست باشم چ بیگانه بهمیخانه وطن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
شنو زین گوهری معنی بهسفتن دردهن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه فکر باغ و بستان و نه حیل و حی و عین دارم
بهرندی شهره شد حافظ میان همدلان لیکن
خلاف او بگو ز مرزا که من حب الوطن دارم

1351/11/4 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

دردپیری

درد پیری گربخواهی جستجو از ماشود
از شکست زندگی باید نظر بر ما شود
آنکه معنی این سخن خود از سخن پیداشود
میبرد در فصل پایز باد برگ غنچه را

شخص را هم ارزشست کاخردرین مهدجهان
هرگلی برشاخه اش زیباتر اُفتد بیگمان
لیک تاراج جفا تاسر کشد از مهرمگان
خاک میریزد دو چشم سرمه سای غنچه را

(نهال)

عشقت چنان سرکش شده در قلب من سر میکشد
هر آه من بر میکشم دود از جگر بر میکشد
هر شب که تا فجر سپید در بستر بیداریم
رؤیای این هوشیاریم بر قلب خنجر میکشد
سیلاب چشمانم نگر در بسترم ره می رود
بر صورت زهر دم نگر شکل قلندر میکشد
عمر جوانی رفت ز دست پیرانه سر در راه تو
مقصود ناپیدای من یارب کجا در میکشد
جانا صبوی عشق را مملو ز لطفت کرده ای
زان حیث در باغ هنر من خامه ام زرم میکشد
ای گل بدر برگ سبز تافاش گردد این رمز
ایدوست نهال این جوز چندسال دیگر میکشد

1353 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

(بیاض مو)

بگفتم آن بهار حسن تا هست لا تغیر آید
ز خلقت روی ماه تو بعالم بی نظیر آید
ندانستم بیاض مو ترا هم پای گیر آید
چه زود آمدخزان ایدوست گمانم بود دیر آید
ولی با اینهمه این دل بدام تو اسیر آید

نمیدانی بیابیت چون گل عمرم برفت از دست
بهار زندگانی همچو تیر از شست کف بگذشت
چه سان تیر غمت بردل نشست قلب مرا بشکست
پس از ده سال دیگر بار پیت افتاده ام چون مست
نپنداری عزیزی من که دیده از تو سیر آید

نمیدانم خزان ایدوست بباغ دل چها روکرد
ورق زد برگ گلرنگت ترا از رنگو از بو کرد
بگفتی نوگل رویت کجارتو کی را شوکرد
بشهر مست و خاموشان مگر میشد هیا هو کرد
اگر رویت نه بینم هم، دلم از تو بصیر آید

خدای من ترا گرفت زدست دادی جوانی را
بچشم خود بدیدی روزگاری ناتوانی را
نهفته رازهای بیشماری زندگانی را
بگو دل را عزیزی من باین دشت کویر آید

1363/4/27 رضائیه خیابان دانشکده

(خزان)

نمیدانم دواي درد يارب
دواي دردی من از هیچ کس نیست
دمیدن کرد باد برگ ریزان
جوانی رفت و بر آن دسترس نیست
بباغ خاطرات شیرین من
دیگر آن میوه های تازه رس نیست
درخت طبع بی برگو نوا شد
دراو آن عشق و آن سوز و هوس نیست
غم دل با که گویم با که، ایدوست
نه آخر محرم رازم که کس نیست

1352/2/16 زندان شهربانی دریاکنار رضائیه

یادی از دوست

مهر تو دو باره مارا رهرو اسرار کرد
گانش حسنت دو باره روی درگزار کرد
خال مشکین تو بر لب، چشم سحر آگین تو

روزما را بیش از موی سیاهت تار کرد
طبع سرکش رانگاکن چون کند با من کنون
آنکه پیش کس نگفتم بر همه اظهار کرد
اخگر عشقم بزیر توده‌ها خاکستری
راز چندین ساله‌ام را بر زبان اقرار کرد
آن دل کو مرده بود از سالهای چهل بیعد
دست بیضاء تو کامش را پراز گفتار کرد
من نبودم آنکه در تو بنگرید شب کوله‌کج
مست بودم آن شراب تلخ سوز اجبار کرد
دیده از تو برگرفتن کفر درکیش من است
گرچه سر دوستی، سر زنده‌ام بر دار کرد
رُخ زمن تا برگرفتی سالها طی شد نشد
تا فلک بین من و تو حائلی دیوار کرد
روزها اندر مرارت رنج و تنهائی و فقر
تا گسست شیرازه‌ام بختم ز خود بیزار کرد
وادی تنهائی و رندی و زندان و ستم
دید حالم رانپر سید، خیره‌سر دیدار کرد
فکر می‌کردم بکاھد غصه مزمن ز دل
بارها گفتم سخن تا قصه‌ام بسیار کرد
همچو پروانه بگرد عارضت گردد دلم
گرچه شمع روی تو پروانه را انکار کرد

1362/10/7

هتل پارک شهرستان نقده

(آب سیروان)

دجله را این بادو بوران پرتلاطم کرده است
آب سیروان را ز تلخی آبکی "قم" کرده است
ماجرائی هولناک است داستان حال او
ناشیء این سنگ بنای قلعه را خم کرده است
از خودی این ناسپاس آموخت دزد گوهری
این گهرله، زیر پای خر بدان سم کرده است
این سؤال بس مطرح افتد در نظر صاحب‌دلان
کیست این ناکام دختر راکه مظلوم کرده است
شد چراغ علم گوئی در همین شب کوره دشت
راه نامعلوم را در روز معلوم کرده است

2000/9/21 شهرک گاتن کويزلند

(گل پژمرده)

گرچه مرا بلبل طبع گاه سخن ساز شود
چشم تو هنگام نگاه درج پراز راز شود
گونه سرخت بمجاز تشبیه آن سیب کنم
این دل خونین زپیش هاچه افراز شود
گر بشود روز مگس این دل برخال رخت
گوش زنجوای دهن با لب همراز شود
نه سخنم هست روان به عربی گفت و شنود
نه که ترا چهره از این قصه کرد باز شود
چینج زبان تا که بهم آفت الفاظ کنیم
رغبت گفتار دیگر با هم دمساز شود
شعر رخت را بنما، چهره ماهت بگشا
تا که مرا بلبل طبع قافیه پرداز شود
من ز حرمخانه تو دارم بس رازنهان
آنکه بپوشم ز همه بردل احراز شود
باز رخ تو بکشد بر در آن دکه دلم
وقت که ناز لب تو بردل ابراز شود
لیک با فسوس ازین آوخ این کوس از این
برف بر این قلعه کوه شاهد این راز شود

2000/9/3 لیفرپول استرالیا

(جوهر وجدان)

سوزش این جرعه عشق خانه خرابم بنمود
غلغله کبک دری در تب و تابم بنمود
با سر رسوائی شب گشتم همباز و شریک
رسم خطایم به ادب کرد عتابم بنمود

گفتم و کردم همه را عاقبت الامر نگر
پرت از این کوه بلند رو به ترابم بنمود
خورد ورق حذف بر آن دفترک نامو نشان
کشت که شاهین وقار، حکم غرابم بنمود
هرچه به پنهانی شب بود بروزش نگر
زجر ز وجدان بکشم سیخ کبابم بنمود
عرض چه اندام کنم نیست مرافضل دگر
آنکه بهاء داشت همه او زحسابم بنمود
تا که بدرجش بفرود بر سرکار نامه عشق
پای بصومعه کشان جام شرابم بنمود
مصلحت فکر من است این دوسه ایامو صبح
اوست درین جثه پیر روح شبابم بنمود
بحث همین مدرسه از فاضله عشق ندیم
فارغ از عبرت هر درس و کتابم بنمود

2000/9/4 لیفریو لاستر الیا

(منهم)

تا بکجا شرح دهم شرع همین چرخ چموش
حادثه ای می بدهد دایره اش را بخموش
گوش خرد را به فضا نیست ز اسرار خیر
عقل به ایام نشد همدم این راز سروش
آنکه نه هیچ است اگر راه بجای بیری
جام نگیری ز کسی تا که نرفته است ز هوش
وانگهی بر چیده شود نیست پس پرده کسی
بیخبران را چه خبر سود دهد مژده بگوش

2000/9/2 لیفریول، استر الیا

(هدیان دل)

شعر جوانه میزند وانگهی پیمانہ زخم
جام نبیذ سرخ را بر در میخانه زخم
می‌برونداز سر هوش چشم فرشتگان دوش
گر به زبان حال من پند حکیمانہ زخم
طرفه این سحر غزل هست بطغراً مثل
زلف سخن را به قلم پیش از این شانہ زخم
آنکہ نیارند بجا شیرین لب لعبتگان
عرض ادب هست مرا صحبت همخانہ زخم
مرگ مرا شرح مکن گرمزارم شدی پا
مرگ همین است کہ من این در ویرانہ زخم
هم وطن عزیز من پیش همین طیبب خوب
مجلس انس است ولی تخمه بیدانہ زخم
پرچم خود را ز قبا برکش و برباد بده
تا بپرد مرغ دلم کوی سرش لانه زخم
گر نشود روز مجال شب همه شب در دل خواب
از تو وطن جمله سخن با دل دیوانہ زخم
آتش شمع دل من گیرد در خرمن دوست
گرز رهگوشه چشم محفل پروانہ زخم
اینهمه گل کاشتتم دفن به شوره زار گشت
آه به تسکین مگر بر در جانانہ زخم
تاج ادب بر سر من فخر به دانش بنمود
گوش خرد عجز از این قصه دیوانہ زخم
کاخ ز فرعون مگر باز فرو ریزد تا
بار دیگر مطلب از عاقل و فرزانه زخم
آتش این حرص و هوا سوختترو خشک بهم
شارع دین را سبب این ره دوگانہ زخم
طامه کبرا بشود خلق از این خلقت بد
باحدس من کہ در این واقعه رندانہ زخم
شرح و حسابست مرادفترو طومار به پیش
خرده مگیر از من پیرگر همه این چانه زخم
از در این خانہ کنون تا در همخانہ کنون
با همه بیگانہ کنون حلقه هر خانہ زخم

2000/8/24 لیفر پول استرالیا.

(علم)

علم ترا داناو بیناکنند
بر سر هر کار توانا کند
علم به تو عقل و کیاست دهد
شغل ریاست به فراست دهد
علم ترا اعظم و افخم کند
علم ترا اعلم و اکلم کند
قادر و قوام کیانی شوی
شیرین و محبوب جهانی شوی
نامی، نامی، ز تو زنده شوند
ماهو ستاره به تو بنده شوند
دغده غهو کین و عداوت مجو
پاک بود پاکدل و پاکرو
با پسر زارع هم رخت خود
دست برادر بنه در دست خود
هر دو بکوشید توانا شوید
شاخص آنست که دانا شوید
تیز میان بند، کمر زن گره
علم بود جوشن و درع و زره

قریه گردکاشان 1342

(قاضی ما)

قاضی ما متکی بر اصل ماست
میکشد موی سپید از بطن ماست
میکند رفع ستم از دادخواست
نه که همچو قاضیان دیگری
در قضاوت مستبد و دلخواست

قاضی ما هم فقیهست هم ادیب

استمالت میکند بعد از نهیب
لحن شیوا دارد و شهد لبیب
نهکه همچو قاضیان دیگری
از درایت از کفایت بی نصیب

قاضی ما داور فقرو غنی است
با وقار است و متین، ضد دنیست
مشعل نور است سراپا روشنیست
نهکه همچو قاضیان دیگری
راهشان مختوم به چاه ظلمنیست

از عدالت گرسخن بشنفته‌اند
قاضی ما را به انگوشت گفته‌اند
این گهر را بس به واقع سفته‌اند
نهکه همچو قاضیان دیگری
ارتقاء افتضاح بگرفته‌اند

قاضی ما "کاظمی" است در اشنوی
برده است از علم گوی معنوی
از رجال شهر این را بشنوی
نهکه همچو قاضیان دیگری
در قساوت مینگارند مثنوی

دوست ارجمند جناب آقای رحمن کاظمی یکی از قضات
عالیرتبه دادگاه ارمیه بود، گویا اکنون به شغل شریف و کالت
اشتغال دارند
1990/10/29 میلادی شهرک گاتن، استرالیا
استان کويزلند

(غصب کردستان)

ز کج رفتاری گردون در هر اسم
شکیبائی را دیگر ناسپاسم
ز نام ناشالیستم به غربت

هزاران بار افتاده‌است صحبت
نه پرچم آن خودبینم نه‌خاکم
کجائی ای چراغ تابناکم
من کرد زکشته پشته برجا
زنم هفتادو هفت سالست درجا
عجم سنگم زند اعراب سیخم
ترک باتیشه ببریده‌است بیخم
گهی بر دار هستم گه به بندم
هنوز اصرار دارند لب ببندم
به خود بالند از این کشورگشائی
روا دارند ستم از ماه به‌ماهی
رجالش نیست کردار خجسته
رجاله گوش بر نقاره بسته
به ویرانی کشیدند دودمانم
به خون غلتیده‌شد خردوکلانم
به بیشرمی نهند نامم تروریست
به یاغی و سرکشم آرند درلیست
جهان کوراست بل ما را نبیند
و یا پشه‌است و به‌شکر نشیند
ز مردم این کدورتها نداریم
مخوانید دشمنم ما نیز یاریم

99/9/21 میلادی شهرک لادلی کویزلند
استرالیا.

(پرچم)

شب دیدم در خواب ترا سجده بیردم
بیدار نمیگشتم ایکاش بمردم
آن دولت جاوید ز تو یافته بودم
آن طفک جان را به‌توانجا بسپردم
شصت سال عمرکردم بی وقفه ندامت
پاپوش خیال از گل وزلای نستردم

آن طرفه که بشنودم زان دولب میگون
بل حس وراء بود که دادند بخوردم
بیخود بشدم از خود درمیکده عشق
هرچندبدان پیاله زمی دست نبردم
بستم دل امید بدان پرچم رویت
خورشید جمالت چو بسینه بفشردم
افراز ابر دولت کرد پرچم و برگرد
دربرزن وکوی گوی بزن کله سردم

99/8/24 میلادی کویز لند استرالیا
لادلی.

(شادروان)

سرّیست مرا دردل فاشش نتوانم
مردردل خاک وانگهی لالست زبانم
دودی که از آن آتش برخیزد بالا
ابریست که افشانند اشکش به روانم
دردیست بجان خفته و درخون عجین است
واندم که طیب آید من شادروانم
مستغرق این عشق خداگونه چو منصور
بر دار شوم نیز از آن قسه برانم
من کردم و کرد را به صلیب نقش کشانند
زان حیث من از شکل چلیپا بغانم
آهم چو بسوزاند مسجد، تو چه دانی
آخوند چه بلائی که نیورد به جانم

99/8/26 شهرک لادلی، استان کویز لند
استرالیا.

(کتاب عشق)

هرگاه کتاب عشقم خواهم زبر بخوانم
پیشم گذر نماید هر که گذر بخوانم
طوفان سرکشیده از نقطه‌های هامون
در جذرومدی دریا بلا اثر بخوانم
احکام نیستی را در شرع حق شناسان
از دلب مخاطب بیدرد سر بخوانم
تا شمع شعله افروز از دل زبانه‌گیرد
دنایای بی‌فروغم روز ثمر بخوانم
در وقت نزع جانم زوار بارگاهش
در خیل خیرمقدم پایش بسر بخوانم
تیغ از نیام برآرد دودست قبضه‌گیرش
شمشیر صیقلش را ضد کدر بخوانم
فرشتگان مرئی برگرد من روانند
هرگاه ز طلیسانش نوری ببر بخوانم
اندر خروش مطلق در عشق او خموشم
اندر سکوت عالم صور، صور بخوانم
خورشید میزند پر از چشمه زلالش
در خونبھائی عاشق جیحون زدر بخوانم
هوای بعثتم شد از رخصت که دادند
صلای این خلوت هر شب زبر بخوانم
اما خلاف آنچه خلال گفتن آمد
در مسلک شیاطین من شور و شر بخوانم
نه سالکم نه عارف نه راهبم نه مرشد
نه بیم و افسینم بحث از حذر بخوانم
اغفال مردم ما در شرع جایز افتد
گر خون خلقها را جز ناسور بخوانم
غیر از خرافه نگرفت در فقیه چه منطق
فتوای مفتی دین دور از خطر بخوانم
وقتی مشایخ ما پیشیزی طلب کند
رهرو آستانش چون بی نظر بخوانم
این لکه‌های چربی بردامن خلیفه
باضل گفته‌هایش تیرو تشر بخوانم

99/9/5 میلادی شهرک لادلی، کویزلنداسترالیا.

(تازه عروس)

گویم چو از این مخصمه روزی بره‌ایم
دیگر نرود غم بدرِ خانه سرایم
دیربست که مملوست دلم از سخن نغز
کو سالکی تا درج گرانقدر گشایم
نامحرم گفتار من است نازده لب می
به صدر نشینان حرم است بال همایم
این گفته تلخ از لب شیرین تو شیرین
تا رخ ندهد پیکر شب رخ ننمایم!
زان روز شده ورد زبان تیرگی شب
زنگار غم روز بظلمت بزدایم
کاشانه بی روزن ما خالی زغم شد
مقصودنه آنست در آن خود بنمایم
افتاده و خیزان در این عرصه تنگم
بنشسته در این رهگذراز بهر دُعایم
حیرت نکند چشم دلت وانگهی مستم
در کوفتن مشیت به در شحنه نمایم
برجام صراحی چو شود زینت عکسم
افتد سر شاهان جهان زیر ردایم
از حجله داماد شعر تازه عروسی
تا بانگی سرود غزل از دل بسرایم

99/8/22 میلادی شهرک لادلی،
کویزلند، استرالیا.

(تله)

حافظا خود گفته بودی آن را
باز هم کردند تله قرآن را
هاچه آرم از کجا این قد خم
راست گرداند دوال شان را
آشيان سازند به ویرانه چو بوم
زالوند خون میمکند انسان را
میزنندو میبرندو میکشندو
میکشند بر دار اینو آن را
هادمند نه هادیند براین سریر
کیست تا دیوان کند دیوان را
قد علم کردند قلم کردند قلم
قبضه کردند خطهیی ایران را
آه گوئی نگذرد از آسمان
مویه گوئی برگ ریزد جان را
گرچنین است رسم این دارالفنون
بر گزینم یک ره آسان را
میفروشم من "بجوی" همچوتو
ملک جهان روضه رضوان را

99/8/22 شهرک ادلی کویزلند، استرالیا،

(سخن دل)

تا بینظران را نظری برگذر افتاد
از پرتو رویش همه چیز از نظر افتاد
تاشمس رُخش گشت پدیدار به عالم
از ظلمت شب هراثری بی اثر افتاد
تحلیل نتوان کرد عجز از ره تفسیر
این بیمو امیدی که از آن بر بصر افتاد
این عالم جزئیست از آن آتش سوزان
خولیائی خیالی که از آنم بسر افتاد
مخدوش مکن رد عذر پیش غنی عشق

از شهره عالم سخن دل بد افتاد
تا گشت سراغ گل مجنون نمودم
مرغ دل دیوانه پری زد بهجر افتاد

99/10/10 لادلی کویزلند، استرالیا.

(مرز تصنع)

تاچند روا داری مرا بذر ستم داد
از ظلم تو من راه نپویم به در داد
از سوز و گداز لب تو، رعشه برد جان
شاگردی منی ای که ترا خوانم استاد
آن نرگس خمار تو وان آبی دو دیده
بازای پی آنست که برد مارا به الحاد
تا ساعت خوشداریم از یمن مبارک
در آو وصل کن پل بر برزخ ایجاد
این مرز تصنع نتوان حائل گردد
القصة که خود کامه را خاکش ببرد باد
هان شعر من از ملت کرد شرح ستم کرد
حرفی ز الفبای وطن بر زبان افتاد
شهری که از او خاطره دارم پس پرده
یادش بخیر آن شوخ کزو میکنمش یاد

99/10/3 میلادی لادلی، کویزلند استرالیا.

(رمز عشق)

عشق او بود دین و دنیایم گرفت
در گذارش ردی از پایم گرفت
عزت و خواری یکی منظور داشت
تا سرو سامان ز سیمایم گرفت
قطره درینیم بر رخ فتاد
آتشش آنجا سراپایم گرفت
من تشا برداشتم در سوک گل

نغمه‌های بلبل آسایم گرفت
دور زلمس کوه نور ارجحش
یک دو جام از چشم شهلایم گرفت
توکجائی ایکه جان من شدی
در توپنهان در تو پیدایم گرفت

99/10/13 میلادی، لادلی، کویزلند
استرالیا.

(زنده‌یاد)

گر بدی این خامه را گویا زبان
شده از عشق دل کردی بیان
در قیادت بود اکنون پیش‌تاز
میهمان شمع جانان بود جان
خیز در چاچی شب بختم بخیز
گر نمی آبی به روزم در کمان
گشته سر زنده ام بر ملک تن
می رود بر نیزه ات خونم چکان
تا ز بعد این مکان غافل شدم
سر رساند بعد زمانم را زمان
یادتو گویی نخواهد رفت ز دست
می کند یادت زیادت هر زمان

10/16/ لادلی، کویزلند، استرالیا.

(آبی)

"آبی" بسر کوچه این خانه گذر کن
سرکش به در ماو یکی گوشه نظر کن
لولیده بهم زلف ز بناگوش پری شب

از هاله دور قمری آشفته حذرکن
از آب زنخدان تو یک جرعه مگر تا
گردد می هفت ساله خمار اثرکن
شالوده کاخی نتوان کرد ز بنیاد
ید رابنگذار از آن زیرو زبرکن
در حوصله عشق نباشد دل ویران
این را به تصور ز مخیله تو بدرکن
تطبیق نتوان داده او هوس و عشق
و زباغ حقیقت به نشأ رسم شجرکن
از صولت این درد مجازی بفغانم
هر چند نتوان گفت از آن ترک قدرکن
هر جا صنم و شاهی یا لعبتی دیدم
بستم ز تو آن صورت، از هل بصرکن
وز رنجش خاطر ز تو بس رنج ببردم
پاپوش تخیل بنمایش ز کدرکن
تقدیس مرالغوی خواندی به لهولعب
از لغو عملکرد بگردار حذرکن
جاناتو همان گلرخ زیبائی زگلشن
هان، بلبل این باغ بیا چهچه سرکن
در کعبه آمال فرود آیی قدم خیر
از باغ گل شعر سخن را به ثمرکن
تلخیص سخن ختم کلام برساند
شاهین خیال دل خود را به سفرکن
99/9/19 لادلی کویزلند استرالیا.

(دستگاه اخوندی)

به دریوزه به مسند می نشینند
بدرگاهِ خلق هم خرده چینند
ممیزیهای علمی را نشاید
صلابت از در حکمت نیاید
سیاست کی زباب صرف و نحوست
همین کشورگشای محض محوست
درایت با خشونت نیست همراز
سیاست با دیانت نیست دمساز
به پاپوشی کلاو کفش بر سر
تصورکن هیولانیست منظر

باین اوضاع و احوالی که دارند
ز سردمداری هم اکراه دارند

99/9/19 لادلی، کویزلند، استرالیا.

(بعد مکان)

صدایت را شنیدم راه دور است
ولی قلبم بدان نقط عبور است
چنان مست میشوم هنگام دیدن
مرا نه رایزن عقل و شعور است
ز خلسه گه به عصیان سرکشانم
ره این سرکش و عصیان قصور است
ز خود بیخود شدن مستغرق از عشق
ره کشورگشائی بی ثغور است
چه حاجت تا شکافم راز دل را
بیان سر مطلب در حضور است
ز مسجد رخت به میخانه کشانم
بدانم گر ترا عزم ظهور است
99/9/19 لادلی، کویزلند، استرالیا.

(خرمهره)

یارب به غلط کشته دیداری که بودم
خرمهره را در دل به گهر می بستودم
بیهوده برفت وقت گر انقیمت از عمر
این باز هوس بود که رامش بنمودم
در شهر خیال چند به سخن خانه گزینم
من شهره دیوانه این شهر نبودم
در شرع بود ترکه اگر جایز افتد
فتوای کلامیست ز مفتی بشنودم
بگذار به لاک خود سر تاکه نبینند
رسوایی بیار آرد شیعیری که سرودم

99/9/3 لادلی، کویزلند، استرالیا.

(کهنادا تورنتو)

کجائی تو "کمال پوریانی"
ز "آبی" چند سخن از من بدانی
برنجیده زمن لیکن ندانم
ز "دگریز" ی تغیر بدگمانم
ز "ساند"ش پارکاب در آسمان است
سنانش سینه ما را نشان است
خلل انداز در معیار بینم
تأسف این جفا از یار بینم
بیاد روز از کف رسته افسوس
بیاد لحظه‌های پرز محسوس
سرای جاویدانی بود اوقات
توهم رهنداشت در ملک اثبات
مرا یاحس لامسه است بیمار
ویالین شهدر اخالص مشمار
ز نقدش جان دل در گوشمال است
دلم حبا، بعرض استمال است

99/9/20 میلادی لادلی، کویزلند
استرالیا.

(انتظار)

یکبار بهل کلک ز نم نقش و نگارم
انگشت حقیقت سر بر زخ بگذارم
جرأت نکند قصد طوافت کس شبگرد
تا چشم عسس را به شب آنجا بگمارم
شب نیست نبرد محضر تو خواب دلم را
ننشاند در کعبه رُخ همچو زوارم
از آتش توأم بشرار بر لب دریا
وامانده بزندان چه کنم قصه‌ای یارم

حاجت به سخن نیست مرا عشق جگرسوز
خود شاهه بکراست همین حالت زارم

99/8/3 لادلی کویزند، استراليا.

(تغیریه)

در تفکر کی بگنجد این خیال
مؤنسم باشی به زندان چندسال
در بلاو مشکلات و منجلا ب
بهر همدیگر چو باران از سحاب
ناگهان هر چیز زیر رو کنی
یک پر گاه آوری و کوه کنی
لیک با این سرگرانی بامنت
در مشامم بوئی از پیراهنت
هر زمان از سینه آه برمیکشم
سرکشی این سرکشی راسرکشم

99/9/21 لادلی، کویزند، استراليا.

(وجه)

ز تو قصه چو آید پیش باری
بیاد آرم حکایتهای جاری
بدل خواهم ببرم از همه کس
ز غم یکدم بیاسایم کناری
ز گل زیباتری لیکن چه گویم

بجامه بیش از گل خارداری
زبویت مستم و از لمس دلسرد
خماری شد نصیب زین شرمساری
99/9/4 لادلی، کویز لند، ئوسترالیا.

(عیان)

شنشوی مغزی دیگر شد تمام
بر ملاشد هان دروغهای امام
ارج ننهند منبعده اش
سیلی خورد از راستی گفتار خام
توضیح این نکته را دانم ضرور
وقتی عزم و جزم گشتند هم سنور
رسوا سازند فساد و فتنه را
رایزن گردند افکار و شعور
شیوه فریاد گرفت رنگی دیگر
آنکه گویم جای امید است پسر
از درون انقلاب برخواسته
برخلافش مشت میکوبند بهدر

99/9/23 لادلی، کویز لند، ئوسترالیا

(ماورا)

بتی دارم غم و شادی من از اوست
چو جان در خون و دررگها و در پوست
ندانم علت معلولیش را
گاهی دشمن شود گاهی شود دوست
در اندیشه نمی گنجد وجودش
نبودم من که او را بود بودش
ز توصیفش زبانم قاصر آید
ز تکریمش نمی فهمم حدودش

بهیچ شکل و شمایلش ندیدم
ز سنجیدن خلل افتد بدیدم
کنم سراغ هر کس اوست پیدا
ز ناپیدائی او ناپدیدم
شبانہ مرغ دل چون باز گردد
ورا در ماورا همراز گردد
رکود خویش ببند در صعودش
به هستی خویشتن دمساز گردد
99/9/28 لادلی، کویزلند، استرالیا.

(دهقان)

هان برزگر رنج کشیده به شب و روز
از زحمت تو خار بمالد به زمین پوز
درکشور جانها بصدای تپش دل
از نای گلو سربکشد ناله جانسوز
سرچشمه هر جوی بهین بست کشرخ
دریای پر از چین بشو موج بر افروز
محصورنماند تاکه نریزد خم ایوان
مستورنماند پرده شب را نزنند روز
دردایره چرخ کیود جز تو کسی نیست
وامانده درین بادیه از صبح به نیمروز
از خشم عدو میطلبم گاه نمک هم
تا باز کند زخم کهن تیز شود سوز
دامن بهگل آغشته بشد گلرخ من شب
تاباز کجا گل بدهد گلین دیروز
ترساند مرا نقش میان پرده مغزت
زین مفردو تک رفتن و این شیوه مفروز

93/2/15 میلادی، لیفرپول، سیدنی استرالیا.

(وارسته)

باز میگردد سخن تا هست باز
مرد وارسته سخن هست سرفراز
میشود ویران کاخ جاویدان
بازگردد پای بوم در ملک باز
دوست را بشکست کمر بیگانه دوست
گور خود را کند دست دخمه ساز
تاج عنقا میشود بر سر نهاد
مرد کز نامر دگردد بینیاز
گفتینها ماند ناگفته به لب
این حکایت هست بس دور و دراز

98/11/28 لیفرپول، سیدنی، استرالیا.

(موعظه)

به منبر میروند تعزیر گویند
به خلوت میروند تدبیر جویند
ازین تکبیر و زین تعزیر و تدبیر
به هر یک گونه ای تفسیر گویند
ز نام حق گریزانند چو شیطان
به خود گویند خلیفه یاکه سلطان
نمیدانند معنی لغوی را
ز بر خوانند سر تا پای قرآن

99/9/22 لادلی، کوپزلند استرالیا،

(اندرز)

باگدا ننشین، گدا پیشه شوی
با بزرگان اهل اندیشه شوی

خود فروشان را ثناخوانی مکن
خواه ناخواسنگ بر شیشه شوی

99/10/1 لادلی، کویز لنداستر الیا.

در غمت گه ناله کردم گه فغان
تا گرفت دل نهضتش ملک جهان
پاره کردم انقیاد از گردنم
از تشبثها به پای این و آن

99/10/1 لادلی، کویز لند

دوبیتی:

بهر جا میروم پایم به بنداست
مرا از دشمن سرسخت گزنداست
گهم از خود براند گه بخواند
از این بازی سیاسی بهر منداست

اگر موئی ز من افتد بجائی
خلد خار مخیلائش بیائی
اگر جانم ز گوری سر بر آرد
تجسس میکنندش ردِ پائی

هنوز مردم از آن ناباب گویند
سخن از منبر و محراب گویند
یکی را بر یکی ترجیح دانند
یکی کند و یکی پرتاب گویند

هنوز هم جرو بحث از این و آن آنست
هنوز بازار آن ناکسان است
هنوز از قال و قیل محضر گشایند
خدا کی بی زبانان را زبانست

کسی بی اتهام در این وطن نیست
اگر هم هست از اهل وطن نیست
از این کشتار و زین بر دار کردن
توگونی یک تن راسر بهتر نیست

یکی قیم یکی صغیر گویند
یکی رادر ملا تکبیر گویند
گروهی را خدا شناس دانند
زنادانی ورا تکفیر گویند

که محبوبان ز درگاه گشته کولی
فضولان را شده دعوی رسولی
خدایا بی کتابان را کتابی
کند بیداد خیالی این نکولی

چون گرفتم آتش و چون سوختم
پختگی از خام خود آموختم
چون بریدم تار آن کرباس را
چون رفو کردم دوباره دوختم

امری استثنائی و حل کرده نیست
عاشقان را ره به بلوا منتهیست
قامت یار است مارا جلو مگر
آنچه میبینیم از آن سرو سهیست

شنیدم شرح احوالت ز موبیز
نخواهی داد تو بوئی مشک بیز
سیوسی و شوی روزی نخاله
مخمر رامصون از مایه پرهیز
99/9/24 استان کویز لند
استراليا، شهرک لادلی،

(شباب)

برف پیری سخت میبارد بباغ زندگانی
میبرد از خاطر من خاطراتِ نوجوانی

ای جوانی ای جوانی ای بهشت آرزوها
کاش جاویدان بماندی چون بهشتِ جاودانی
عکس ایام جوانی راکه میگیرم به دستم
میروود برگونه‌هایم سیلِ اشکِ ناتوانی
آه از این عمر عزیزم شد تلف بیهوده یاران
پشت عینکهای پیری و پریشان زندگانی
پس روا باشد بیاضِ موی سر را جغد گفتن
بوم هر بام نشینده‌ان به بادش نخوانی
درنگر به حال "زهرزا" بین که ده سال است به زندان
میشود طی دفترِ عمرش به شلاقِ خزانی

سالی 1352 زندان شهر بانی دریاکنار رضائیه

دختررز

بدنبال خیال ناپدیدم
بصحر او بدشت و درویدم
زیبوی گل به معنی کان مجازی
تن خود را به خار و خس خلیدم
هو خواهِ همین بتهای خاکی
کنند پنهان ز نامحرم کلیدم
من سرمست در این دیر خرابات
سراغ دختر رز از نبیدم
2000/4/21
لیفرپول استرالیا.

(دیگرگون)

اهلیت یافته بر غم عدل بی ملجا شدند
قشر منفور آمدند و پنجه اعضا شدند
یکشبه این دزد بیت المالها مهتر شدند
نیز اکنون درنگر فکرش نکن بهتر شدند
باخراقات چون توان جنگیدو یافت رمز بقا

چون توان این دیو سرکش کشت و خود را کردها
دام این صیاد را هان چون توان در هم زدن
این تسلسل را که طوماریست توان بر هم زدن
سینه این گرگ خنیاگر به تیر آماج گیر
دام نفکن، دادبفکن، دادگستر، دادگیر
گر بگیرد خون ناحق در حقیقت خلق را
ریسمان عدل گیرد دیریا زود خلق را
99/10/8 لادلی، کویزلند، استهسرا لیا.

(شیت)

که رو خسارت ده بینم شیت دهم شیت
وهره گیانه همتا کوو پیت بلیم پیت
دهمت گول رومهتت گول گهر دنت گول
دوولتوت خونچه گول په نجهت همتا پیت
دهلئی دانیم له نیو باغی گول اندام
به یونی گول دلم و هک گول دپشکویت
که دیم خونچه ی دهمت پر پیکه نین بوو
وه بیرم هات له دلددا نئو قسه ی دویت
به نیشار مو به عیشو مو چاوه برکی
به لئیت پیده دهام تا بیمه سهر ریت
گولم ههر گول ده زانم گول دهلیم گول
نئو هند بیستت که فدییه گیانه له سویت
شهرابی نالی ناو دوو لیوی تومه
که پیالتهت لاریکه ی دهر ژیمه بهر پیت
نئو هی جوانی فرشته ی پرووی نه دیوی
له سیله ی چاوی من، بنواری با لئیت

ریکه متی 2007/8/3 ی زاینی ئوسته رالیا.

(خواب)

با خیالت خفته بودم، حضرت آمد بخواب
هان زیارت کردیم از لطف تو شد، مستجاب
معنی آن را چگونه من به تفسیر آورم
غیر اینکه من بگویم دردهایم التهاب

اینهمه ورد دعای من در این شبهای تار
این دل بریان من در بسترم همچون کباب
وصل او در خواب راباید مجسم مینمود
میکشتم ناکرده در دو رنج دوری ارتکاب
مرگ خودپیشبینی میسازم و یاکه دیدنت
زین دو یکی را نماید چورت فکرم در حساب
گاه سقوطم از بلندیهای صد پله فزون
گاه صعودم بر همانجا، چشم بر هم ارتقاب
من بهی سجاد یارب در کجادعوت شدم
صاحب سجاده گوئی با شیاطین اعتصاب
این دل صادق که دارم مینماید صورتم
این منم در عالم دیگر نشینم هان بخواب

تاریخ 4/9/2007 استرالیا سیدنی
شب 3شنبه ساعت 1 و بیست دقیقه بعد از 12 نصف شب
این خواب را دیدم.

تمام

چاپ شده در سایت 20-01-2008

<http://www.peshmergekan.eu/>
<http://www.peshmergekan.com>